قد انتقل بالبیع الشرعی الی ... عبد الجلیل هاشم ... اسماعیل تبریزی

چهره اش رنگ صد نگارستان   نکهتش عطر صد بهارستان

هذا بهارستان بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین عبد الرحمن جامی

چو مرغ نامه زن بال آغاز   نه از بهر حمد آید به پرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد   فتد زان سان که هرگز بر نخیزد

هزار دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا
که از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان
علی الدوام خوانند و بمسامع حاضران مجامع قدس و ناظران مناظر
انس علی مر الدهور و الاعوام رسانند قطعه صانع اکمل که گلستان سپهر
باشد از گلبن صنعش ورقی   یابد بهر ثنا خوانانش   بر نثار از در و
گوهر طبقی   جلت عظمة جلاله و علت کلمة کماله و هزاران سرود تحیت
و درود از گلوی عندلیبان بستان سرای فضل و جود که مطربان بزم
شهود و مغنیان عشرت خانه وجد و جودند قطعه بر گل روضه

ابلا

ابلاغی که هست   گل ایمن باغ ز رویش عرقی   نسبت ز اوراق چمن
مرغان را   بجز اوصاف جمالش سبقی   و علی آله و صحبه المقتبسین
من مشکوة علومه و احواله اما بعد نموده می آید که چون در این
وقت دل پسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله
تعالی عما یغضبه الی التلطف و التاسف بآموختن مقدمات
کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نمود و پوشیده
نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج نادیده را از تعلم اصطلاحات
که نامانوس طباع و نامألوف اسماع است اثنای نیست بر دل بار وحشت
و بر خاطر غبار دهشتی نشیند از برای تلطیف سر و تشحیذ خاطر
وی گاه گاهی از کتاب گلستان که از انفاس متبرکه شیخ نامدار و
استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی است رحمة الله علیه مثنوی

نه گلستان که روضه ز بهشت   خاک و خاشاک او عبیر سرشت
بابهایش بهشت را درها   فیض ده قصه هاش کوثرها

نکته هایش نهفته در پرده ٭ رنگ حوران ناز پرورده ٭

دلکش اشعار او بلند ابیات ٭ از همه لطف گفتها الا بتار ٭

سطری چند خوانده می شد و در آن اثنا چنان در خاطر آمد که تیمناً

بانفاسه الشریفه و تتبعاً لاشعاره اللطیفه ورقی چند بر آن منوال

پرداخته گردد تا حاضران را دستانی باشد و غایبان را ارمغانی بود

چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید قطعه

با خرد گفتم چه نام این نو عروس را نهم ٭ تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین ٭

گفت در هر شان شنای شهریار کامکار ٭ نصرت الدین با معز الدوله کهف ابی الفتح ٭

اختر برج جلالت گوهر درج شرف ٭ شمع بزم دوده تیمور خان سلطان حسین ٭

آسمان قدری که چون خورشید ذرات جهان ٭ یافته از چشم عنایت دیدن او روشن عین ٭

دیده وان در ذمه حجتش همه حاجات خلق ٭ کی پسندد جهاد بر ذمه خود عار دین ٭

اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره و ادام اولاده الکرام تحت

ظلال ملکه و سلطانه و انام کافة الانام فی کنف عدله و حسانه قطعه

قطعه

گلستان گرچه سعدی کرد از پیش ٭ بنام سعد بن زنگی تمامش ٭

بهارستان هم بنام ازکسی یافت ٭ که شاید سعد بن زنگی غلامش ٭

گذر کن برین بهارستان قطعه تا به بینی درو گلدستها ٭

در لطایف بهر گلدستهٔ ٭ رسته گلها و دمیده ریحانها ٭

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است

و هر روضهٔ بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر

از ریاحین نه شقایقش را از پایمال باد خزان پژمردگی و نه ریاحینش را

از دست برد دی افسردگی قطعه دمیده مرغزارش بر جوانب ٭

شکفته لاله زارش در نواحی ٭ ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش ٭

ز باران غنچه را می در مراحی ٭ غزیر الدمع من عین السواقی ٭

کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی ٭ اشارت میکند نرگس که هر دم ٭

فان العفو للزلات ماحی ٭ همی ترسم که از لطف اشارت ٭

کند پرهیزکاران را مباحی ٭ التماس از تماشیان این زبانی ٭

خالی از خار ملاحظهٔ اغراض و خاشاک ملاحظهٔ اعواض آنکه چون بتقدیم
اهتمام بر ایشان بگذرند و بنظر اعتبار در اینها بنگرند باغبان را
که در تربیتشان خون جگر خورده است و در تنمیتشان جان شیرین
بر لب آورده است بدعائی یاد کنند و بثنائی ذکر دانند **قطعه**

هر کس ز نکهتان ریاض تازه رس درختان ٭ در سایه نشیند یا میوه بچیند ٭
آن به که پیش گیرد آیین حق گزاری ٭ راه کرم سپارد در رسم دعا گزیند ٭
گوید که بنده جایی کش روضه رضای رب ٭ همواره از خدا پر وز خلق تهی نشیند ٭
جز راه او نپوید جز وصف او نگوید ٭ جز نام او نگوید جز روی او نه بیند ٭

روضهٔ نخستین در نشر ریاحین چیده از بساتین رهبینان راه هدایت
و صدر نشینان بارگاه ولایت سید الطائفه جنید قدس سره
میگوید حکایات المشایخ جند من جنود الله تعالی یعنی سخنان
مشایخ در علم و معرفت را لشکریست از لشکرهای خدای تعالی
بکشور هر دل که عنان عزیمت تابد خیالات نفس و هوا از وی در هزیمت

باید **قطعه** هجوم نفس و هوا اگر سپاه شیطانند ٭ چو زور بر دل مرد خدا بر آرند ٭
بجز جنود حکایات رهنمایان را ٭ چه تاب آنکه بر آن رهزنان شکست آرند ٭

خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه و آله خطاب میکند که و کلا نقص
علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک یعنی میخوانیم بر تو
قصه های پیغمبران را تا دل ترا ثابت گردانیم بر آنچه هستی تو بر آن **قطعه**

چو صورتی بدلت ساز از اراده راست ٭ ز نفخ صور دم عارفان حیاتش ده ٭
و گر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع ٭ بشرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده ٭

پیر هرات رضی الله عنه اصحاب خود را وصیت کرده است که از
هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان را یاد دارید تا تمام بهره
یابید **رباعی** آنی تو که از نام تو میبارد عشق ٭ وز نامه و پیغام تو میبارد عشق ٭
عاشق شود آنکس که بکویت گذرد ٭ آری ز در و بام تو میبارد عشق ٭

در خبر است که فردای قیامت خدای تعالی با بنده از مفلسی و بیمایگی
شرمنده گوید که فلان دانشمند یا فلان عارف را در فلان محله میشناختی

گویدا آری من شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم **قطعه** قدرقی در صفت
عشاق تو زان بیت ترست ٤ کز نم کام ارادت بمقامات وصول ٤
در دلم نقش شده نام گدایان درست ٤ پس بعینه اعمال مرا مهر قبول ٤
سری سقطی قدس الله سره جنید را کار فرمود بموجب دلخواه وی
بدان قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته که **رباعی عربیه**
سمعت حادیا یحدو فی البادیه ٤ ویقول ابکی وما یدریک ما یبکینی ٤
ابکی حذار ان تفارقینی ٤ وتقطع حبلی وتهجرینی ٤ **رباعی** خون
می گریم و از تو چه پنهان دارم ٤ کز بهر تو این دو چشم گریان دارم ٤
هر چند دلی بوصل شادان دارم ٤ صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم ٤
و هم جنید قدس سره گوید که روزی بخانه سری در آمدم این بیت میخواند
و می گریست **عربیه** لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرح ٤ فلا ابالی
اطال اللیل ام قصرا **بیت** نه شب نه نهم روشن از ناله من آه ٤٤
خواهی شب من دراز خواهی کوتاه ٤ حلاج را قدس الله سره

پرسیدند

پرسیدند که مرید کیست گفت آنست که از نخست بارگاه حضرت حق را
نشانه قصد خود سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد
قطعه تا من ببریده کوه تکاپو فتادهام ٤ بهر تو به بر و بحر شتافتهام ٤٤
تا ره بحریم وصل تو یافتهام ٤ از هر چه رسیده پیش رو تافتهام ٤ ابوهاشم
صوفی قدس سره گفته است که کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان
ترست که رعونت کبر از دل بیفکندن **قطعه** لاف بی کبری زدن کار
ارزانست باری مور ٤ در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان ترست ٤٤٤
ور درون کردن برون آسان مگیر آنرا گران ٤ کوه را کندن بسوزن از
زمین آسان ترست ٤ ذو النون مصری قدس سره پیش یکی از مشایخ
مغرب رفت بجهة مسئله گفت از بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین
و آخرین بیاموزی این را روی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که
او را جوئی آنجا که اول گام برگرفتی او خود آنجا حاضر بود **رباعیه**
در غایت سیر خود گمان داشتمت ٤ زین پیش برون ز خویش پنداشتمت ٤

اکنون که ترا یافتم آنگه دانم ٤ کاندر قدم نخست نکند شفقت ٤ پیر هرات

گوید او با جوینده حق همراه است دست وی گرفته در طلب حق می تازاند

آنگه نه نام بدست مرا زو نه نشان ٤ دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان ٤

او سعی و طلب من و پا نیز بهر جا که رود ٤ پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان ٤

فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه و تعالی را بدوستی می پرستم

که نشکیبم که نه پرستم بعضی ازین طایفه را پرسیدند که شغلت چیست گفت آنکه

حق سبحانه و تعالی را بپرستیم و امید پرستند پس گفتند تو چون پرستی گفت

بمهر و دوستی که مهر و دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت میدارد رباعیه

جانا ز در تو دور نتوانم بود ٤ قانع به بهشت و حور نتوانم بود ٤

سر بر در تو بحکم عشق نه بر در ٤ زینی در چه کنم صبور نتوانم بود ٤

کی شود نور فتیلت کشته زیر تیره خاکسار ٤ زانکه این آتش ز جان روشن او خواسته است ٤

چون تواند عاشق از طوق وفا سر کشید ٤ قمری آسا طوق او از گردن او خواسته است ٤

معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضای مهمان

بر میزبان

بر میزبان جفاست مهمان که با ادب باشد منتظر بود نه متقاضی قطعه

مهمان توام در صف ارباب ارادت ٤ بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی ٤

بنهاده بخوان کرمت دیده امید ٤ انعام ترا منتظرم نه متقاضی ٤

بایزید بسطامی قدس سره را پرسیدند که سنت کدام است و فرض

کدام فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی قطعه

ای که در شرع خداوندان حال ٤ میکنی از سنت و فرضم سؤال ٤

سنت آمد رخ ز دنیا تافتن ٤ فرض راه قرب مولی یافتن ٤

شیخ شبلی قدس سره شوری افتاد به بیمارستان بردند جمعی به

نظاره وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت

و بر ایشان حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آیید ای مدعیان که دوستان

از دوستان نگریزند و از سنگ جفای ایشان نپرهیزند قطعه

آن نه دوستدار که هرچند دشمنم ٤ بلند زند سنگ بیش شود دوستدارتر ٤

بر سر هزار سنگ ستم گر خورد از او ٤ گردد بنای عشق از آن استوارتر ٤

وهم ازوی آورده اند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا بمعالجهٔ وی
فرستاد ازوی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی
گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی و از بستر بیماری برمیخیزی گفت
آری پس ایمان بروی عرضه کرد وی ایمان آورد و شبا از بستر بر
خواست و بروی وی از بیماری اثری نه پس هر دو همراه پیش خلیفه رفتند
و قصه را باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستادم
نی خود بیمار پیش طبیب فرستاده بودم **قطعه** هرکس که از هجوم
محبت مریض شد ٤ داند طبیب خویش لقای حبیب را ٤ چون بر سرش
طبیب بهشتی نهد قدم ٤ بخشد شفا ز علت او هستی طبیب را ٤ سهل
بن عبد الله تستری میگوید هرکه بامداد کند و همت وی آن باشد
که چه خورد دست از وی بشوی **قطعه** هرکه خیزد بامداد از خواب و نبود در سرش ٤
جز خیال خورد از و آیین بیداری مجوی ٤ و انکه شوید دست چون با او بر سر کشد ٤
ناگهان و سفره آرد دست از وی بشوی ٤ ابو سعید خراز قدس سره

کوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم روزی
به بیابان در آمدم و میرفتم ناگاه از قفای خود آواز چیزی بر آمد دل
خود را از التفات بدان و چشم خود را از نظر بآن نگاه داشتم بسوی
من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوش من بالا آمدند من
بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت فرود آمدن **قطعه**
کیست دانی صوفی صافی ز زنگ تفرقه ٤ آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخ دو رنگ ٤
نگسلد سر رشتهٔ سیر تو ز جانان گر ترا ٤ ره برو گیرد ز یک سو شیر و دیگر سو پلنگ ٤
وهم وی گفته که هرکه گمان برد که بکوشش توان رسید رنج کشید بیهوده
و هرکه تصور کرده که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نه پیموده **رباعی**
از رنج کشی بگنج وصلت نرسید ٤ وین طرفه که بی رنج کسی آن گنج ندید ٤
هرکس که رسید کور بگرفت بدست ٤ لیکن نگرفت کور جز آنکس که رسید ٤
ابو الحسن نوری گوید که هرکه خدای تعالی خود را از وی بپوشاند
هیچ دلیلی و خبر او را بوی نرساند **رباعی** چون دلبر من ز پرده رو ننماید ٤

کس نتواند که پرده زو بگشاید ٭ در جمله جهان پرده شد بلکه زینت ٭
آنی که پی جلوه جمال آراید ٭ ابوبکر واسطی قدس سره گوید
آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید دورم به هستی خود در هستی او
مستور قطعه هرکه گوید که بآن جان جهان نزدیکم ٭ باشد آن دعوی نزدیکی
او از دوری ٭ و آنکه گوید که از و دورم آن دوری او ٭ هست دلیل
نزدیکی او مستوری ابوالحسن فوشنجی قدس سره گفته است که
در دنیا هیچ چیز ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی از برای غرض
یا عوض باشد رباعیه عاشق که ز هجر دوست داد خواهد ٭ یا بر در
وصلش ایستادن خواهد ٭ تا کی ترا زو کس نبود در عالم ٭ کز دوست
بجز دوست مرادی خواهد ٭ ابوعلی دقاق قدس سره گویند در آخر
عمر چندان درد بروی پدید آمده بود که هر روز ببام برآمدی و
روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی
و چون گذرانیدی هیچ جا براندوهگین تر ازین خانه حدیث یافتی

پس

هیچ جای از زیر و زبر شدگان اینی واقع خبر یافتی هم ازین جنس میگفتی
تا آفتاب فرو شدی رباعیه ای مهر که نیست چون تو عالم گردی ٭
زین زرد رویم به بخشش راه آوردی ٭ امروز کرا دیدی که اندر ره عشق ٭
بر رخ بدوستی گردی و در دل دردی ٭ ابوالحسن خرقانی قدس سره
روزی باصحاب خود گفت در عالم چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت
دلی که در وی همه یاد کرد او بود قطعه دارم دلکی که او بهر اندیشه که داشت ٭
جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت ٭ یاد تو چنان فرو گرفتش که درو ٭
گنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت ٭ شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را
پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف
داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی رباعیه خواهی که تصوف کنی از خود برهی ٭
باید که هوا و هوس از سر بنهی ٭ و آن چیز که داری بکف از کف بدهی ٭
صد زخم بلا خوری و از جا نجهی ٭ ابراهیم تیمی قدس سره گفته است
که جوانمردی آنست که برادر آن حضرت را معذور داری در هر زلتی که از

ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله مکن که ترا از ایشان عذر باید
خواست **قطعه** جوانمرد در هر چه هست ای جوانمرد ٤ بسوی کوش نه تا گویمت راست ٤
یکی آن کز رفیقان در گذاری ٤ اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست ٤ دوم آن
کز تو ناید هیچ کاری ٤ چنان کاری که باید عذر شان خواست ٤ بشر حافی
قدس سره را مریدی بادی گفت چون نان بدست آورم نمیدانم بکدام
نان خورش خورم فرمود که نعمت عافیت را فرا یاد آر و آن را نان
خورش آن انگار **قطعه** چو نان خشک آید پیش خویش نادری ٤
که روح را دهد از خوان فقر پرورش ٤ بنان خورش چو شد طبعش آن زمان مایل ٤
چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورش ٤ شقیق بلخی قدس الله سره
گفته است بپرهیز از صحبت توانگران زیرا که چون دل تو بدو پیوند
گرفت و بداده وی خرسند شد پس به پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی
قطعه گر در آید توانگری با تو ٤ بهر روزی بدو مکن پیوند ٤
ممسکی را کیش حق مشمار ٤ مدبری را خدای خود مپسند ٤

دلو

یوسف بن الحسین الأشعری قدس سره گفته است همه نیکویها در
خانه ایست و کلید آن تواضع و فروتنی و همه بدیها در خانه ایست و
کلید آن مائی و منی **قطعه** جمع است خیرها همه در خانه و نیست ٤
آن خانه را کلید بغیر از فروتنی ٤ شرها بدین قیاس بیک خانه است جمع ٤
وان را کلید نیست بجز مائی و منی ٤ هان احتیاط کن که نیفتی زراه خیر ٤
خود را بعرض خطر شر نیفکنی ٤ سمنون محب قدس سره گفته است
بنده را محبت خداوند صافی نشود تا زشتی بر همه عالم نیفکند **قطعه**
گر کند جا بدل عشق جمال ازلی ٤ ؛ تا بر آفاق همه تهمت زشتی نزنی ٤
کی مسلم شودت عشق جمال ازلی ٤ ؛ چشم امید بحوران بهشتی نزنی ٤
ابوبکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست
گوید شک در مقدورات کردگاری و اگر پرسند پیشهٔ تو چیست گوید
اکتساب مذلت و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید محنت حرمان
گرفتاری **قطعه** اگر پرسی طمع را که پدر کیست ٤ بگوید شک در اقدار الهی ٤

وکر کوئی که کارت چیست کوید بخواری از لئیمان کام خواهی
ورش پرسی ز ختم کار کوید بمحنت های جهان عمر کاهی

ابراهیم خواص قدس سره کفته است رنج مکش برای آنچه در قسمت ازل برای تو کم اند و آن روزی است و ضایع مگردان آنچه از تو طلب کرده است آن کم اند و آن انقیاد احکام الهی است از اوامر و نواهی **قطعه**

قسمت رزقت ز ازل کرده اند
چند پی رزق پراکنده که
فایده زندگیت بندگیست
سر مکش از قاعده بندگی

ابو علی رودباری قدس سره کفته است تنک ترین زندانها معاشرت اضداد است **قطعه**

کرچه زندان است بر صاحب دلان
هر کجا بوئی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را
تنک تر از صحبت اغیار نیست

شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را دید که جامهٔ خود را میدوخت هر درزی که راست نیامدی بکشادی و باز بدوختی شیخ فرمود که آن بت تست **قطعه**

صوفی

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست
کر بخیه فقر میزند خوش کاریست
ور جنبش طبع دست او جنباند
هر بخیه و رشته ایش بت و زناریست

حصری قدس سره کفته است الصوفی هو الذی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیکر بآن باز نکردد که الفانی لا یرد و بعد از آن چون بوجود حقانی آید و بقا بعد الفناء متحقق کردد دیکر فانی نشود **رباعی**

خوش آنکه چو نیست شد ازین نقش مجاز
دیکر بوجود خویشتن نامد باز
زان پس چو وجود یافت زان مایهٔ ناز
جاوید برو در عدم کشت فراز

خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ می‌کفت فقیهی معروف با بن السقا در میان مجلس برخاست و مسئله پرسید کفت بنشین که در کلام تو رائحهٔ کفر می‌شنوم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام بود و بعد از آن بمدتی آن فقیه نصرانی شد و بر نصرانیت مرد **قطعه**

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را
در صف زنده دلان نام

پادشاهی رفته ٭ با دعوی لیس او مبرای خواجه مباد ٭ کز این بی ادبی دیگر تو
بر باد رفته ٭ خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزی
درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت
و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و
دوزخ مراد خدای تعالی خواجه آن را رد فرمود که بنده را باختیار
چه کار هر کجا گوید برو رویم و هر کجا گوید باشی باشیم قطعه

کار با اختیار خواجه مکن ٭ ای که داری به بندگی اقرار ٭
هر کجا اختیار خواجه بود ٭ بندگان را باختیار چه کار ٭

خواجه علی رامیتنی قدس سره پرسیدند که ایمان چیست فرمود
که کندن و پیوستن قطعه هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت ٭
باید آن قول پسندیده زد بر پسندی ٭ حاصل مغز آن کندن و پیوستن چیست ٭
بغیر از خلق کندن دل بخدا پیوندی ٭ خواجه بهاء الدین نقشبند را
پرسیدند که سلسله شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نمیرسد رباعیه

ارذلی

ارذلی و عصا صدق و صفا نرسد ٭ و ز سبحه بجز بوی ریایی نرسد ٭
هر دم بکجا رسد مگو سلسله ات ٭ کز سلسله هیچ کس بجایی نرسد ٭

موعظه دوم در ترشیح شقایق حقایق حکم که بر شحات سحاب کرم در
زمین قلوب حکماء و از افق خاطرشان خاسته و بشرح و بیان آن سحاوی
دفاترشان آراسته فایده حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها بآن قدر
که توانند بدانند و عمل بمقتضای آنکه تعلق بعمل دارد ملکه نفس خود گردانند رباعی

خوش آنکه به ترک حظ فانی بکند ٭ تدبیر بقای جاودانی بکند ٭
کوشش بکند بهر چه بتوان دانست ٭ دانی پس از آن هر چه تواند بکند ٭

حکمت اسکندر در اوان جهانگیری بجمیع تمام حصاری بگشاد و بویران
کردن آن فرمان داد گفتند در آن حکیمی است دانا و بر حل مشکلات
حکمت توانا وی را طلب داشت چون بیامد شکلی دید از قبول طبع دور
و طبع اهل قبول از وی نفور گفت ای بی چه صورت غریب و شکل مهیب
است حکیم از آن سخن بر آشفت و خندان در آن آشفتگی گفت قطعه

طعنه بر فرخی مزن بصورت زشت ٭ ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بد چون غلاف و جان شمشیر ٭ کار شمشیر میکند نه غلاف
دیگر گفت هرکه را خلق با خُلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست
چنان از وجه خود در تنگنائی است افتاده که زندان در جنب آن
نزهتگاهی است کنج ده قطعه کسی که با همه کس خوی بد بکار برد ٭
همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش ٭ مرو بتهمت که زندان مقام او کردن ٭
که پوست بر تن بدخوی هست زندانش ٭ و دیگر گفت حسود همیشه در رنج
است و با پروردگار خویش ستیزه سنج هرچه دیگران را وی دهد نه پسندد
و هرچه نه نصیب وی دل در آن بندد قطعه اعتراض است بر احکام
جهاندار حکیم ٭ عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن ٭ هرچه بیند بکف
غیر فغان بر دارد ٭ که چرا داد باو وز چه سبب آن را نه بمن ٭ دیگر گفت
خردمندان کریم مال بر دوستان شمارند و بیخردان لئیم از برای دشمنان
بگذارند قطعه هرچه آید بدست مرد کریم ٭ همه در پای دوستان افشاند ٭

وانچه

وانچه اندوخت سفله طبع لئیم ٭ بعد مرگ از برای دشمن ماند ٭
و دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس آویختن آب روی بزرگی ریختن
است و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه ای که بر سفله میدری جامه ٭
نام ترسم بجز کیست برده ٭ مشو افسوس پیشه با خردان ٭ ورنه فر بزرگیت
برده ٭ و دیگر گفت هرکه شیوهٔ مشت زنی بر دست گیرد در لگدکوب
زبردستان بمیرد قطعه دلا گوش کن از فرخ این نکته خوش ٭
که مانده است در گوشم از نکته دانان ٭ که هرکس کشد تیغ نامهربانی ٭
شود کشته تیغ نامهربانان ٭ چون اسکندر گوش خویش از آن جواهر
حکمت پر یافت دانش را چون گوش حق پر جواهر کرد و عنان از
فواید آن حصار بر تافت حکمت افریدون که در زمین شگفت جز
تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام
صحیفهٔ اعمار است در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار است قطعه
صحیفهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق ٭ انچنان گفت خردمند چو اندیشه گماشت ٭

صفحه

خرم آنکس که بربلی دفتر پاک از همه حرف رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکمت یکی از حکما گفته است چهل دفتر در حکمت نوشتم و بان منتفع نگشتم
چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن
برگزیدم در آن یافتم آنچه یافتم کلمهٔ اوّل آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد
مگردان زیرا که زن اگرچه از قبیلهٔ معتمدان آید از آن قبیل نیست که معتمد را
شاید قطعه عقل زن ناقص است و دینش نیز هرگز بگفتهٔ ناقص اعتقاد مکن
گر بدست از وی اعتبار بگیر ور نکوست بروی اعتماد مکن کلمهٔ دوّم
آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث در کار
شود رباعی مغرور مشو بمال چون بیخبران زیرا که شکوه مال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد خاطر ننهد مرد خردمند بر آن کلمهٔ سیّم
آنکه اسرار نهان داشتن خود را با هیچ دوست در میان منه زیرا که بسیار باشد
که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد قطعه ای پسر ستر کن از دشمن
نهفتن لازم است به که از افشای آن با دوستان دم کم زنی

دیده ام بسیار که زیر سپهر کژ نهاد دوستان دشمن شوند و دوستی دشمنی
کلمهٔ چهارم آنکه جز علمی را فرا مگیر که بترک آن بزه مند میری از فضول
بگریز و آنچه ضروریست در آن آویز قطعه علمی که ناگزیر تو باشد بدان گرای
وانرا کز آن گزیر بود جست و جو مکن وانگه که حاصل تو شود علم ناگزیر
غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن حکمت ابن مقنع گوید کتب خانهٔ
حکماء هند را بر صد شتر بار میکردند ملک ایشان استدعای اختصار
کرد بده شتر بار آوردند و به تکرار استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت
کلمهٔ نخستین در عدالت پادشاهان بعدالت مثنوی چو کرد
شاه عالم عدل پیشه شود آسایش که همیشه چو نالد بیدلی از
سینه ریش بود بیکس زنیش ظلم کیش خلاص از دهر هیچ بر هیچ
زشاهان عدل میباید دگر هیچ کلمهٔ دوّم در وصیت رعیت
به نیکوکاری و فرمان برداری قطعه ظلم تخم شاه نافرمانی مردم بود
جو چو کاری حاصل آن کشته که گندم بود کلمهٔ سیّم در محافظت صحت

ابدان که تا گرسنه نشود دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش از آنکه سیر
شوند دست از طعام بدارند **قطعه** آن به که ز اسباب مرض پرهیزی ٤
وز ننگ طبیبان و دغل بگریزی ٤ تا گشته تهی معده بخوان ننشینی ٤
زان پیش که معده پر کنی برخیزی ٤ **کلمهٔ چهارم** در نصیحت زنان که چشم از روی
بیگانگان نگاه دارند و روی از چشم نامحرمان مستور **قطعه**
زان آن به که بهر کس که نیست محرم او ٤ اگرچه مردم چشم است روی ننماید ٤
بروی هر که نه جفت وی است اگرچه حسن ٤ بود چو ماه فلک‌ها و چشم نگشاید ٤
حکمت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته‌اند گوییا یک تیر است
که از چهار کمان انداخته **کسری** گفته است هرگز پشیمان نشدم از آنکه
نگفته‌ام و بس گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته‌ام **قطعه**
خامشی نشین که جمع نشستن ز خامشی ٤ بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد ٤
از ترک سر بمهر پشیمان نشد کسی ٤ بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد ٤
قیصر فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آن است که بر گفته
یعنی

یعنی آنچه نگفته‌ام بتوانم گفت و آنچه گفته‌ام نتوانم نهفت **قطعه** هرچه
افشای آن بود دشوار ٤ با حریفان مگو بآسانی ٤ کانچه داری نهفته بتوان
گفت ٤ وانچه گفتی نهفت نتوانی ٤ **خاقان چین** درین معنی سخن چنین رانده است
که بسیار باشد که پریشانی ناگفتن سخت‌تر باشد از پشیمانی نانهفتن **قطعه** هر سر
سر بمهر که در خاطر افتدت ٤ سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن ٤ ترسم
شود غرامت اظهار آن ترا ٤ مشکل‌تر از ندامت پوشیده داشتن **ملک**
هندی بدین نکته چنین زبان گشوده است که هر حرف که از زبان من
جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است و هرچه نگویم مالک آنم اگر
خواهم بگویم و اگر نخواهم نگویم **قطعه** بگذر ز راز فاش و نهان ٤
سخن نیک بر زبان رفته ٤ کین چو تیری است مانده در قبضه ٤ وآن چو تیری است
از کمان رفته **حکایت** ملک هند بخلیفه بغداد تحفه‌ای فرستاد همراه طبیب
فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بار خواست
که سه چیز آورده‌ام که جز ملوک را نباید و غیر سلاطین را نشاید فرمود که آن

کدام است گفت **اوّل** خضابی که موی سفید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز
به تغییر نشود و سفید نگردد **دوّم** معجونی که هرچند طعام خورد معده گران
نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد **سیّم** ترکیبی که پشت را قوی گرداند و
رغبت مباشرت آرد و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد نه نقصان قوت
خلیفه لحظهٔ تأمّل کرد و گفت من ترا ازین دانا گمان داشتم و زیرک تر ازین
پنداشتم امّا آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است
سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است هر نادان کسی که در آن کوشد که
نور را بظلمت پوشد **قطعه** ابلهی کو همی کند موی سفید خود سیاه
از پی پیری چو لف راهی دارد امید / پیش دانایان که در بند شکار ره بسته‌اند
کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید / امّا آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل
نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه
کاهی باید رفت که درون نا دیده را باید دید و نا شنیده را باید شنید
و نا بوییده را باید بویید و حکما گفته اند گرسنگی بیماریست بر مزاج و شراب

والطعام

و طعام آنرا مادهٔ علاج نادان کسی که خود را باختیار بیمار سازد تا باضطرار
تیمار کند **قطعه** میکند کسب اشتها خواجه / تا بدان رخنه در مزاج کند
وانگه آن رخنه را ز پخته و خام / هرچه یابد بدان علاج کند / و امّا آن ترکیب
که فرمودی مباشرت با زنان شعبهٔ ایست از جنون و از قاعدهٔ خرد دور است
که خلیفهٔ روی زمین پیش دخترکی بدو زانو درآید از راه شهوت و
تملق و چاپلوسی نماید **قطعه** ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری
گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی / چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی
بنشینی بسر زانو و کون جنبانی **حکایت** در مجلس کسری سه تن از حکما
جمع آمدند فیلسوف روم و حکیم هند و بوزرجمهر سخن باینجا رسید
که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی با ناداری و تنگدستی
هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار بوزرجمهر گفت نزدیک اجل با بدکاری
از حسن عمل همه بقول بوزرجمهر رضا دادند و از قول خویش باز آمدند
قطعه پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت / سخن از سخت ترین موجب دردی بهم

آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز ٤ وان دگر گفت که ناداری و پیری است بلا ٤
سومین گفت که قرب اجل و سوء عمل ٤ عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکیم ٤
حکمت حکیمی را پرسیدند که آدمیزاد کی بخورد دل شتابد گفت توانگر
هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگاه که یابد قطعه بخور چندان که زنند
خانهٔ تنی ٤ ز بیشی و کمی رود در خرابی ٤ اگر دارندهٔ هر که که خواهی ٤
و گر ناداری هر که که یابی حکمت حکیمی با پسر خود گفت باید که بامداد
از خانه بیرون نیائی تا نخست الطعام لب بگشائی زیرا که سیری تخم حلم و
بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساری قطعه خوی خود سو
ز روزه تیز مکن ٤ که ز همه حلم بردباری به ٤ چون شود روزه مایهٔ آزار ٤
روزه خواری ز روزه داری به ٤ چون گرسنه باشی هر آتشی و نان که بینی
از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان که نشینی طمع تو در ایشان
آویزد قطعه هر چه یابی یگانه از تر و خشک ٤ بگران تا حد شبع بخوری ٤
تا طعام کسان هوس نکنی ٤ وز عطای خسان طمع ببری ٤ حکمت

چون

چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان ببیند لقمهٔ از جگر خود خوری
به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خون او قطعه هر که
گوید خوان و نان من بکشید ٤ پای خود کش از خوان و دست از نان او ٤
تره گر ز بوستان خود خوری ٤ خوشتر است از برهٔ بریان او ٤ حکمت
پنج چیز است هر کس که دادند زمام زندگانی خویش در دست او نهادند
اول صحت بدن دوم ایمنی سیم سعت رزق چهارم رفیق
شفیق پنجم فراغت هر که را از پنج محروم کردند در زندگانی بر روی
او بر آوردند قطعه به پنج میرسد اسباب زندگانی خویش ٤ باتفاق
حکیمان شهرهٔ آفاق ٤ فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش ٤ رفیق
خوب سیر همدم نکو اخلاق حکمت هر نعمتی که بر کس زوال پذیرد خردمند
او را در حساب نعمت نگیرد عمر اگر چه دراز بود چون مرگ روی نمود از آن
درازی چه سود نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است امروز
پنج هزار سال است که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت

زوال برکرانه **قطعه** بنزد مرد دانا نعمت آنست ه کزو جانت بود
جاوید مسرور ه نه سیم و زر که چون گورت بود جای ه بماند همچو سنگت
بر سر گور **حکمت** بوزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر گفت
آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی ترسند **فرد**
شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود ه نیکوان را حال ازو نیکو بدان را بد بود
حکایت حجاج را گفتند از حق تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن بمنبر
برآمد و وی بغایت فصیح بود و گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است
اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست باین فعل که شمارست خدای
تعالی را غیر من بندگان بسیارند اگر من بمیرم بتر از من بگمارند **قطعه**
خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش ه در کار خود که معرکه گیر و دار توست ه
شاه آینه است و هرچه همی بیند اندرو ه پرتو فکنده قاعده کار و بار توست
حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت از تو مسئله
پرسم بنفاق جواب گوی زر را ستر میداری یا خصم را گفت زر را گفت

چون است

چون است که آنرا ستر میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و آنچه دوست نداری
یعنی خصم را با خود میبری پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پند ه
دریغ و دریغا است **قطعه** هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان ه
ز بس که در هوس سیم و آرزوی زری ه تراست الفت زر و سیم و خصم صاحب آن ه
که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله گری ه نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل ه
کدورت را بگذاری و خصم را ببری **حکایت** اسکندر یکی از کارداران از
عمل شریف عزل کرد و عمل خسیس بوی داد روزی مرد بر اسکندر در آمد
و گفت چگونه می‌بینی عمل خویش را گفت زندگانی پادشاه دراز باد
نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد
پس در هر عملی که است نیکوسیرتی باید و داد و انصاف اسکندر را
خوش آمد عملی وی را بوی باز داد **قطعه** باید [illegible] منصب بلند بکوشش
تا بنصر و [illegible] بپیوندد ه نه بمنصب بود بلندی مرد ه
بلکه منصب شود بمرد بلند **حکمت** سه کار از سه گروه زشت آید

تندی از پادشاه و حرص بر مال از دانایان و بخل از توانگران **قطعه**
این سه کاریست کش نگارد زشت ؛ از سه کس خامهٔ نگارنده ؛
تندی خوی ز پادشاه قوی ؛ حرص دانا و بخل دارنده ؛
حکمت حکیمان گفته اند که همچنان که جهان بعدل آبادان گردد بجور
ویران گردد عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور
از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد **قطعه** بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند ؛
فروغ آن برسد تا هزار فرسنگی ؛ ظلام ظلم چو از هر شخص برآید بر ؛ جهان
زند یکی دو تلخ عیش و تنگی **حکایت** درویشی قوی همت با پادشاهی صاحب
شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساط داشت روزی از وی نسبت
بتحفه گرانی توقعی کرد هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد
آنرا سببی نیافت دامن از اختلاط او در چیده و باب انبساط او در نوردید
روزی پادشاه را با وی در ممری اتفاق ملاقات افتاد زبان بمقالات بگشاد
که ای درویش موجب چیست که از جانب بریدی و قدم از آمد و شد باز کشیدی

گفت

گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سؤال به که از جهت آمدن
اظهار ملال **قطعه** بدرویش گفت آن توانگر چرا ؛ بنزدم پس از دیر دیر ؛
آمدی ؛ بگفتا چرا نامدی پیش من ؛ بسی خوشتر است از چرا آمدی ؛

روضهٔ سیم در بیان شگفتن شگوفه های باغستان حکومت و ایالت
که متضمن میوه های نصفت و عدالت است **فائده** حکمت در وجود
سلاطین ظهور نصفت و عدالت است نه ظهور صفت عظمت و جلالت
نوشروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه بود لاجرم
سرور کاینات علیه افضل الصلوات والتحیات تفاخر کنان می گفت
ولدت انا فی زمن السلطان العادل **قطعه** پیمبر که در
عهد نوشروان ؛ برخ گشت چشم و چراغ جهان ؛ همی گفت از ظلم آن
رسته ام ؛ که در عهد نوشروان زاده ام ؛ چه خوش گفت آن شیخ نیکو نهاد ؛
بگوش دل آن ستمکاره شاه ؛ که از ظلمت ظلم اندیشه کن ؛ چو آزمون
[illegible] را پیشه کن ؛ اگر عدلت از ظلم ناید فره ؛ دگر باره باد در ره ظلم نه ؛

در تواریخ چنان است که پنج هزار سال سلطنت عالم بگبران و مغان تعلق داشت
و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم روا
نمیداشتند و در خبر است که خدای تعالی بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را بگوی
که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان
کردند تا بندگان من در وی بفراغت زندگانی کنند **قطعه** عدل و انصاف
دان نه گنج و نه دینار ٭ آنچه در حفظ ملک درکار است ٭ عدل بی دین
نظام عالم را ٭ بهتر از ظلم شاه دیندار است **حکمت** قرین پادشاه
حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که از آن بدرجات کمال
برآید و از این بدرکات نقصان گرآید **قطعه** هر نکته که آید از لب داننده
گوهر است ٭ خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را ٭ دانا دل از جواهر
حکمت خزینه است ٭ از خویشتن مدار جدا این خزینه را **حکایت**
بامدادان موبد موبدان با قباد همعنان میرفت مرکب وی از دفع
فضلات قوایم خود را از دم تا سم بیالوده تشویر تمام بوی راه یافت در آن

اثنا قباد وی را از آداب هم رکابی ملوک و هم عنانی سلطان سؤال کرد
گفت یکی آنست که در شبی که بامدادان با پادشاه سواری خواهند کرد
مرکوب خود را چندان علف ندهند که بامداد موجب تشویر راکب
گردد قباد استحسان وی کرد و گفت بدین حسن کیاست و صدق فراست
است که رسیده با آنچه رسیده **قطعه** با خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود ٭
همه آداب وی افتد زره صدق و صواب ٭ لیک بی خرد که بدستور خرد کار کند ٭
شود از حسن کیاست ادب آموز دواب **حکمت** مقربان سلاطین چون
گروهی اند که بکوهی بلند بالا میروند اما عاقبت بزلازل قهر و نوازل
دهر از آن کوه بزیر خواهند افتاد و شک نیست که افتادن بلندتر آن
سخت‌تر خواهد شد و زیر آمدن فروتر آن سهلتر **مثنوی** بود ایوان قرب
شاه والا ٭ بر آن ایوان مرو بسیار بالا ٭ که ترسم چون از آن ایوان در افتی
زهر افتاده محکمتر افتی **حکمت** میباید که پادشاه را منهیان راست
گفتار و راست کردار برکار باشند که احوال رعایا و کاشتکاران بر ایشان را

بوی رسانند گویند اردشیر پادشاهی آگاه بود چون ندیمان بامداد بیامدندی
گفتی فلان کس چه خورده است و با فلانه زن یا کنیزک صحبت داشته است
و هرچه کرده بودندی بگفتی تا مردمان گمان بردندی که مگر از آسمان بوی
فرشته می‌آید و وی را آگاهی میدهد و محمود سبکتکین نیز ازین قبیل بوده است
قطعه چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه ‖ کی سپاه ز قهر وی احتراز کنند ‖
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند ‖ بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند ‖
حکایت ارسطاطالیس گوید بهترین پادشاهان پادشاهان آنست که بکرکس
ماند گرداگرد او مردار نه آنکه بمردار ماند گرداگرد او کرکس یعنی باید که وی
از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی او از حال او غافل نه آنکه وی از حال
حوالی خود غافل باشد و حوالی وی از حال او آگاه قطعه پادشه باید که
باشد همچو کرکس با خبر ‖ زانچه افتاده است گرداگردش از مردار ‖ نه چو مردار
که گردش صف کشیده کرکسان ‖ تیز کرده بهر نفع خود برو منقارها حکایت
نوشروان روز نوروز با مهرجان مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که بادی

نسبت

نسبت خویش داشت جام زرینی در بغل نهاد تغافل کرد و هیچ نگفت چون
مجلس بر شکست شرابدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم یک جام زرین
درمی‌باید نوشیروان گفت بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکس
که دید تمامی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص با نوشروان درآمد جامهای
نو پوشیده و موزه نو در پا کشیده نوشیروان اشارت بجامهای وی کرد که
اینها از آنست وی نیز دامنی از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشروان
بخندید و دانست که آنرا بضرورت اختیار کرده بوده است بفرمود تا
هزار مثقال زر بوی دهند قطعه از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم ‖
معترف باش بآن وز کرمش عذر بخواه ‖ لیکن انکار مکن زانکه گناه دگر است ‖
بلکه بسیار از آن هم بتر انکار گناه حکایت مأمون غلامی داشت که
ترتیب آب طهارت بعهده وی بود در هر چند روز آفتابه یا سطلی گم می‌شد
یکروز مأمون با وی گفت کاش آن آفتابه یا سطلها که از ما می‌بری هم بما
فروشی گفت همچنان کنم گفت این سطل حاضر را بچند فروشی گفت [illegible] دینار

گفت بر دو دینار فرمود تا دو دینار بوی دادند پس گفت ای سلطان از تو در
امان شد گفت آری **قطعه** سیم بر زر خریده تنگ مگیر ٤ تا بدان نفس
او بیارامد ٤ تن با تلاف مال از و در ده ٤ تا با تلاف جان نه پیچ آمد

حکایت میان معاویه علیه اللعنه و عقیل بن ابی طالب ۴ دوستی تمام
بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت ایشان خاری افتاد و بر چهرهٔ
مودت ایشان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد شد مجلس او
پای در کشید معاویهٔ ملعون عذر خواهان نامه بوی نوشت که ای مطلب
اعلاء بنی عبد المطلب وای مقصد اقصای آل قصی وای آهوی نافه گشای
عبد مناف وای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست
و عزت رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری و حلم و برد
باری باز آی که از رفته پشیمانم و از گذشته پریشان **قطعه** تا که هدف
ناوک کین خواهم بود ٤ و ز مهر تو بدیل و دین خواهم بود ٤ بر روی
زمین پیش تو ام روی زمین ٤ در زیر زمین نیز چنین خواهم بود ٤ عقیل

ذلّ

نوشت **عربیه** صدقت و قلت حقاً غیر انی اری ان لا اراک
ولا تراني ولست اقول سوءً في صديق ولكني اصد اذا جفاني
یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و بکوی جدا جوئی گراید
نه آنکه ببدی میان بر بندد و ببدگوئی زبان بگشاید **مثنوی** چون شود
با تو یار جنگ اندیش ٤ ز جدائی مگیر با او بیش ٤ جد مکن در خصومت بسیار ٤
اندکی روی آشتی بگذار ٤ باز معاویه باعتذار معاودت نمود و در التماس
صلح کوشید و صد هزار درم بدل صلح فرستاد **قطعه** عذر خواهی بکوه
و عفو طلب شو چو فتد ٤ رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم ٤ ٤
ور نه نیابد بهم آن رخنه بگفتار زبان ٤ در عمارتگریش کوش بخشت زر و سیم ٤

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا او فتاد بنشا برآمد دید
که اعرابی نشسته و از خرقهٔ جهنه کان میجنید و شتران گرد وی میچرند
چون شتران حجاج را دیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک و گفت
کیست که از بیابان با جامهای درخشان برآمد که لعنت بروی باد

حجاج هیچ نگفت و پیش آمد که السلام علیک یا اعرابی جواب گفت لا علیک
السلام و لا رحمة الله و لا برکاته از وی آب طلبید گفت فرود آی بذلت
و خواری آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب
خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله
علیه و آله برغم تو باز گفت چه میگوئی در حق امیر المؤمنین علی بن ابی
طالب صلوات الله علیه گفت از کرم و بزرگواری نام او در دهان نمی گنجد
پس گفت چه میگوئی در حق عبد الملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب
فرمای ای اعرابی گفت بد مردی است گفت چرا گفت خطائی از وی در
وجود آمده است که از مشرق تا بمغرب پر بر آمده است پرسید که آن کدام
است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ
نگفت ناگاه مرغی پرید و آوازی کرد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت
تو چه کسی ای مرد گفت این چه سؤال است که میکنی گفت این مرغ مرا خبر
داد که لشکری میرسد که سردار ایشان توئی در این سخن بود که لشکریان در

در رسیدند

در رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون این بدید رنگش متغیر شد
حجاج فرمود تا وی را همراه بردند چون روز دیگر پدید شد مایده بنهادند
و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز دادند چون در آمد گفت السلام
علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی
و علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام تست اگر اجازت
دهی میخورم گفت اجازت دادم اعرابی پیش نشست و دست دراز
کرد و گفت بسم الله ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج
بخندید و گفت که هیچ میدانید که دیروز از این مرد چه گذشته است
اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که دیروز میان من و تو گذشته است
امروز افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار
اختیار کن یا پیش من باشی که ترا از خواص خود گردانم یا ترا پیش عبد
الملک بن مروان فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم تا هر چه خواهد آن کند
اعرابی گفت صورت دیگر هم میتواند بود پرسید که آن کدام است گفت

آنکه مرا بگذاری که بسلامت ببلاد خود باز روم و دیگر نه مرا تو بینی و نه من ترا
حجاج بخندید و فرمود تا ویرا ده هزار درم دادند و ببلاد خود فرستادند
قطعه مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب ٤ طبع ارباب ستم را ز ستم
باز آرد ٤ هر لئیمی که زجهان و کرم که زرشت ٤ بفسون سخن او را بکرم باز
آرد حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که
مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رو و حاجب را گفت تازیانه بزن
و از در پرده سرای دور کن و کس دیگر را نام برد که ویرا بجای او بنشان
بهرام بموجب فرموده پدر عمل کرد اما هنوز سیزده ساله بیش نبود
و نمیدانست که سبب غضب وی بر حاجب چه بود بعد از آن روزی بدر
پرده سرای آمد و خواست که در آید حاجب نو دست بر سینه وی زد
و نگذاشت که در آید و گفت اگر بعد از این ترا درین موضع ببینم سی تازیانه
است بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کردی و سی دیگر از جهت خیانتی
که میخواهی با من کنی این خبر به یزدجرد رسید حاجب نو را بخواند و تحسین

او

کرد و احسان نمود و خلعت داد قطعه خط نشه باید چنان که ز آستان او عبور ٤
در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت ٤ در حریم حرمت عزتش که ستر جلالت است ٤
مرغ نتواند پریدن باد نتواند گذشت حکایت وزیر بهرام بن شاپور بوی نامه
کرد که بازرگانان دریا جواهر بسیار آورده اند و آنرا بصد هزار دینار
برای پادشاه خریده ام شنیدم که پادشاه آنرا نمیخواهد اگر رخصت فرمان
بازرگانان بصد هزار دینار دیگر میخرند بهرام در جواب نوشت که صد هزار
دینار و صد هزار چندان پیش ما قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی
که کند و بازرگانان چه کنند قطعه نه طور منصب شاهان بود که بیع و شرا ٤
بقصد کسب معاش خود اختیار کنند ٤ چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان ٤
تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند حکایت عمر بن خطاب علیه اللعنة در وقت
خلافت خود در مدینه دیوار گلی میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم
بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن او تعلل
میکند فرمود که کاغذ پاره داری گفت نی سفالی برداشت و برآن نوشت

که شکایت کنندگان از تو بی حساب‌اند و شکرگذاران نایاب از موجبات
شکایت به پرهیز یا از مسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتبه عمر
بن الخطاب نه بر آن مهری زد و نه طغرائی رقم کرد اما چندان صولت
عدالت و هیبت سیاست در خاطرها نشسته بود که چون ابوعبیده آن مثال
پاره را بحاکم بصره داد وی سوار بود از اسب فرود آمد و زمین ببوسید
و وجه ابوعبیده را تمام ادا کرد و در ایستاده بود **قطعه** چو نبود شاه را
غم سیاست ٤ کشند از دست گستاخان ذلیلها ٤ چو ریزد شیر را دندان و ناخن ٤
خورد از روبهان لنگ سیلیها **حکایت** جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه
حکم کرد که دستش ببرند تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت
ای خلیفه **بیت** مرا بدستی چه بوده است چون خدا آراسته است ٤ روا مدار
که ماند جدا چیم از راست ٤ خلیفه فرمود که دستش ببرید که این حدی است
از حدود خدای تعالی مساهله در آن از مسلمانی نیست مادرش همراه بود در
خواست که ای خلیفه این فرزند من است بدستیاری وی زر روز و شب می‌آورم

وا از دست

و از دست وی روزی میخورم **قطعه** فرزند بود چو جان به بخشی ٤
بر جان من ستم رسیده ٤ سررشتهٔ روزیم کف اوست ٤
مپسند که آن شود بریده ٤ خلیفه گفت دستش ببرید که من این
گناه را از روی دزدی گذارم و گناه کاری ترک این حد بر خود روا نمی‌دارم
مادرش گفت ای خلیفه این را هم یکی از آن گناهان بشمار و از آن معاصی انگار
که همواره از آن استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را خوش آمد گفت
بگذاریدش **قطعه** ای خوش آن دانا که پیش شه دم ٤ گاه قهر از نکتهٔ
خوش میزند ٤ نکتهٔ چون آب اگر آرد لطیف ٤ شاه را آبی بر آتش میزند ٤
حکایت گناهکاری را پیش خلیفه آوردند خلیفه بعقوبتی که مستحق
آن شده بود فرمان داد گفت ای خلیفه انتقام بر گناه عدل است و تجاوز
از آن فضل و پایهٔ همت خلیفه از آن عالی‌تر است که از آنچه بلندتر است
تجاوز نماید و بآنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد
گناه وی را عفو فرمود **قطعه** عفو از گناه فضل بود انتقام عدل ٤

زآن تا باین ز چرخ برین تا زمین رهست ٤ که قصد را گذارد و روآورد بعدل ٤
دانا که از تفاوت این هر دو آگه است حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از
اصحاب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمّش بردند خواست تا ویرا ادب کند
گفت ای عم من کردم آنچه کردم و عقل من با من نبود تو بکن آنچه میکنی و عقل تو
با تست قطعه گر سفیهی بحکم نفس و هوا ٤ نه بوفق خرد کند کاری ٤
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست ٤ جز براه خرد مرو باری حکایت
زنی از جماعتی که بر حجّاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجّاج با وی
سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته بود و نظر بر زمین دوخته نه جواب
وی میداد و نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت امیر سخن میگوید
و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بر وی نظر
کنم که خدای تعالی بوی نظر نمیکند قطعه روی ظالم مبین که بر رویست ٤
آن ز دوزخ دری سیاست بگشاده ٤ سوی او تا گشاده شد ز خدای ٤ نظر رحمتش
نیفتاده حکایت اسکندر را گفتند که بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت

و سلطنت

و سلطنت و وسعت مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان
تا از غایلهٔ دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند
قطعه با بدیت ملک سکندر چون وی از جهان سیر ٤ دشمنان را دوست گردان
دوستان را دوستتر حکایت روزی اسکندر با سرهنگان خویش نشسته بود
یکی از ایشان گفت خداوند سبحانه تعالی ترا ملکی بزرگ داده است زنان بسیار کن
تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار اندر جهان بمانند جواب داد که یادگار
مرد نه فرزند ویست بلکه سنتهای خوب و سیرتهای نیکوست نیکو نبود که آنکس
که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بر وی غلبه کنند قطعه چو نیست
پیش پدر این قدر یقین که پسر ٤ ز خیل بی خردانست یا خردمندان ٤
بسست سیرت نیکو حکیم را فرزند ٤ زبون زن چه شود بر امید فرزندان ٤
روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان بوستان جود و کرم و شکوفه
ریزی ایشان ببذل دینار و درم فایده جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی
ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی و اگر چه آن غرض و یا عوض ثنا و تحسین یا

ثواب جزیل باشد قطعه همت کریم آنکه نه بهر جزیست ٭ هر کرمی که باید از او
وجه ٭ هر چه بود بهر ثنا و ثواب ٭ بیع و شری گیر نه جان وجه قطعه
هر که مقصودش از کرم آنست ٭ که برآرد بعالم آوازه ٭ باشد
از مطر جود و نهر کرم ٭ خانهٔ او برون ز دروازه حکایت جوادی را
پرسیدند که از آنکه همتت جان میدهی و بر سایلان میریزی هیچ در باطن
خود رغبتی و بر فقیران بار منتی باز می یابی گفت هیهات حکم من
در کوشش و بخشش حکم آن کفگیرست که در دست طباخ است اگر چه
هر چه طباخ میدهد بر کفگیر میگذرد اما کفگیر کجا کان دهنده که نبرد قطعه
گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست ٭ بر سر روزی خوران
خوش نیست زو منت نهی ٭ نیست او جز کاسه و کفگیر دیگ رزق را ٭
به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی ٭ صوفی دیگری را صفت کرده
وصفی از روی شناخت و معرفت آورده که فلان کس سفره آرایست
نه سفره دار و خود را شریک سفره میدارد نه مالک سفره میشمارد بایار

خورندگان

خورندگان یکسان است بلکه در نظر خود طفیلی ایشان قطعه چون بمهمان
سرای خویش نهد ٭ خواجه خوان از برای درویشان ٭ طفل راه است
اگر بمیداند ٭ خویشتن را طفیلی ایشان حکایت اعرابی بر حضرت
امیر المؤمنین ٭ در آمد و خاموش بنشست و ذل فاقه و فقر بر
جبین وی ظاهر بود حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری
شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که فی مرد فقیرم حضرت
امیر ٭ وی را دو حله عطا داد و غیر از آن مالک هیچ چیز نبود یکی را ردا
ساخت و دیگری را ازار و بایستاد و چند بیت مناسب حال
در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار
خوش آمد سی دینار دیگر که از حق شهزاده ها حضرت امام حسن و حضرت
امام حسین علیهم السلام پیش وی بود عطا دادش اعرابی آنرا بگرفت
و گفت یا امیر المؤمنین مرا توانگر ترین اهل بیت خود گردانیدی و برفت
حضرت امیر فرمود شنیدم از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله که فرمود

قیمة كل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر کسی بقدر آن چیزست که وی را
هر آید از محاسن افعال و بدایع اقوال **قطعه** قیمت مرد نه از سیم و
زرست ه قیمت مرد بقدر هنرست ه ای بسا بنده که از کسب هنر ه
قدرش از خواجه بسی بیشترست ه وی بسا خواجه که از بی هنری ه در ره
بندهٔ خود به پیرست **حکایت** از عبد الله بن جعفر آرند که روزی عزیمت
سفری کرده بود در نخلستان قومی فرود آمده بود که غلامی سیاه نگاهبان
آن بود دید که سه قرص نان بجهة قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد
آن غلام یک قرص را پیش وی انداخت بخورد پس دیگری را هم بینداخت
بخورد پس دیگری را هم بینداخت بخورد عبد الله از وی پرسید که هر روز
قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا او را بر نفس خود ایثار
نکردی گفت همی در این زمین غریب است چنین گمان میبرم که از مسافت
دور آمده است و گرسنه است نخواستم که وی را گرسنه گذارم گفت امروز چه خواهی
خورد گفت روزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت همه خلق مرا در

سخا

سخا ملامت میکنند و این غلام از من سخی ترست آن غلام را و نخلستان را
و هر چه در آنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد و آنها را بوی بخشید **قطعه**
نفس بیک را بکند و لقمهٔ نان ه بر سگ نفس هر که کرد ایثار ه گر بود بنده فی المثل
شاید ه خواجگان را به بندگیش اقرار **حکایت** در مدینه عالمی بود عامل
و در جمیع علوم دینی کامل روزی مرورش بر دارنی نسیمی افتاد کنیزکی
دید مغنیه که بجنس صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت
خورشید شیفتهٔ حسن جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد از سماع غنایش
رخت هستی بصحرای نیستی برد و باستماع نوایش از مضیق تجرد در راه فسحت اسرار
بخودی پیرد **قطعه** خوب روی و خوب آواز ه هر یکی میبرد به تنها دل ه
چون شده جمع هر دو در یکجا ه کار صاحبدلان بود مشکل ه دوستان بملامت او
بر خواستند اما هیچ سود نداشت زبان حالش بدین کلمه متکلم بود و باین ترانه
مترنم که **رباعیه** زینگونه که جلوه آن دلاویز کند ه عاشق زبلا چگونه پرهیز کند ه
با دست ملامت کسان در گوشم ه لیکن بادی که آتشم تیز کند ه

این قصه را بعبد الله بن جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار
درم کنیزک را بخرید بفرمود تا همان صوت که آن عالم بسماع آن گرفتار
شده بود تغنی کرد پرسید که این را از که آموخته گفت از فلانه مغنیه او را
طلب داشت بعد از آن آن عالم را بخواند و گفت میخواهی که آن صوت را
که شیفتهٔ آن شده از استاد آن کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود
تا بآن تغنی کرد عالم بیخود بیفتاد چنانکه تصور کردند که مرد عبد الله
جعفر گفت دیدید که ما بکشتن این مرد در گناه افتادیم فرمود تا آب
بر روی وی زدند بخود باز آمد با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق
آن کنیزک بدین مرتبه رسیده باشی گفت والله که آنچه پنهان است
بیش از آن است که آشکارا شد پرسید که میخواهی که این صوت را از آن
کنیزک بشنوی گفت دیدی که چون آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم
بر من چه گذشت اگر از لب و دهان معشوق حال من چگونه شود اگر آنرا از
لب و دهان معشوقهٔ خود بشنوم پرسید که اگر وی را ببینی شناسی بگریست و گفت

بیت کسی که شناسی که که برد از تو دل و دین ٤ والله که در آفاق جز او را نشناسیم ٤
بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند تسلیم وی کرد و گفت این مرتبت والله
که در روی جز بگوشهٔ چشم نگاه نکرده ام آن عالم در دست و پای عبد الله
افتاد و گفت **رباعیه** آنم ز کرم بروی کار آوردی ٤ و ز موج فراقم بکنار
آوردی ٤ صبرم بدل زغم فکار آوردی ٤ خوابم بدو چشم اشکبار آوردی ٤
پس دست کنیزک را گرفت و بخانهٔ خود روان شد عبد الله غلامی را فرمود
که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت فکر معیشت غباری بر
خاطر ایشان ننشیند و بفراغت خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت
حکایت عبد الله جعفر را در عهد معاویه علیه اللعنه از خزانهٔ بیت المال
هر سال هزار هزار درم میدادند چون نوبت به یزید رسید آنرا به پنجهزار
هزار درم رسانید ملامتش کردند که این همه مال مسلمانان است چرا بیک کس
میدهی گفت من این را بهمه محتاجان اهل مدینه میدهم زیرا که وی از ارباب
حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی همراه وی بمدینه فرستادند در

مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه بقرض محتاج شد **قطعه** اگر بدست
کریم او فتد جهان یکسر ٤ جهان چه باشد صد بار از جهان هم بیش ٤
چرا شود دل درویش ریش از آن حسرت ٤ چو هست کیسهٔ جودش خزینهٔ درویش ٤
حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ پیش
وی رسید و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو بیتی گفته ام
گفت بخوان بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آن را دید گفت
مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم فرمان داد تا بهر
بیتی وی را هزار درم بدهند **قطعه** چو ذل فاقه زور کند بر سخنوری ٤
گر مدح پادشه سخنور کند رواست ٤ ممدوح چون کریم بود گر ز بهر او ٤
هر بیت را خزینهٔ گوهر کند نثار **حکایت** ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک
بن مروان گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی عباس
انتقال یافت و بنی عباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند من بیرون
کوفه بر بام سرائی که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم که علمهای سیاه

از کوفه

از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند از
بام فرو آمدم و متنکروار بکوفه در آمدم و هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان
شوم بدر سرای بزرگ رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوب صورت سواره ایستاده
و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در آمده اند سلام کردم گفت تو کیستی
و حاجت تو چیست گفتم مردی ام گریخته از خصمان خود می ترسم بمنزل تو پناه
آورده ام مرا بمنزل خود در آورد و در حجره که نزدیک بحرم وی بود بنشاند
چند روز آنجا بودم به بهترین حالی هرچه دوستر میداشتم از مطاعم و مشارب
و ملابس همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار می شد
و باز می آمد یکروز از او پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود می آئی
بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده
است هر روز میروم بامید آنکه شاید وی را بیابم و بقصاص پدر خود برسانم
چون این را شنیدم از ادبار رخت در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی کشانده
است که طالب قتل منست از حیات خود سیر آمدم آن مرد را از نام و نام

پدر وی رسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق
بسیار است و واجب است بر من که ترا بر خصم تو دلالت کنم و بهر راه آمد شد را
بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود را از من بخواه از من
باور نکرد و گفت همانا از حیات خود به تنگ آمده و میخواهی که از این محنت
خلاص شوی گفتم لا والله که من او را کشته ام و نشانها گفتم دانست که راست
میگویم رنگ او برافروخت و چشمان وی سرخ شد زمانی سر در پیش
افکند بعد از آن گفت که زود باشد که به پدر من برسی و خون خود را از تو
خواهد من زنهاری که داده ام ترا باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس
خود ایمن نیستم که گزندی بتو رسانم و هزار دینار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم

قطعه
جوانمردا جوانمردی بیاموز ٤ ز مردان جهان مردی بیاموز ٤
درون از کینهٔ کین جویان نگهدار ٤ زبان از طعن بدگویان نگه دار ٤
نکوئی کن با آن کو با تو بد کرد ٤ که آن بد رخنه در اقبال خود کرد ٤
چو آئین نکوکاری کنی ساز ٤ نگردد جز بتو آن نیکوئی باز ٤

حکایت

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را توهم
آن شد که آن را نصاری کرده اند بمکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند
و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند
بگرفت و در یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی
کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها را بر
ایشان افشاندند تا بر هر کس هر رقعه که افتاد با وی بمضمون آن معامله کردند
یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر کسی افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم
اما مادری دارم و جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری بود در رقعهٔ وی
تازیانه زدن بود وی رقعهٔ خود را با آن کس داد و رقعهٔ وی را گرفت و گفت
من مادر ندارم این را بجای وی بکشتند و آن را بجای این تازیانه زدند **قطعه**
بسیم و زر جوانمردی توان کرد ٤ خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد ٤
بجان چون احتیاج یار بشناخت ٤ حیات خود فدای جان او ساخت ٤

حکایت اصمعی گوید با کریمی آشنائی داشتم که همواره بتوقع احسان بدر خانه

وی میرفتم یکبار بدر خانه وی رسیدم دربان نشناخته بود مرا منع کرد از آنکه
بروی درآیم بعد از آن گفت که ای اصمعی سبب این منع کردن من از درآمدن
بروی تنگدستی و ناداریست که پیش آمده است من این بیت را نوشتم و بدربان
دادم تا باو رساند **عربیه** اذا کان الکریم له حجاب ٤ فما فضل الکریم
علی اللئیم ٤ و بآن دربان دادم که این را بوی رسان زمانی بر نیامد که دربان
آمد و رقعه را آورد بر پشت وی نوشته که **عربیه** اذا کان الکریم قلیل
مال ٤ فلیستتر بالحجاب عن الغرایم ٤ و همراه رقعه صره پانصد دینار در وی
با خود گفتم هرگز قصه ازین غریبتر بر من نگذشته است این تحفه مجلس مأمون
خواهم ساخت چون پیش وی رفتم گفت از کجا میرسی ای اصمعی گفتم از پیش کریم
ترین کسی از احیای عرب پرسید که کیست آن گفتم مردی که مرا از علم و مال خود
بهره ور ساخته است و آن رقعه و صره را پیش وی بر زمین نهادم چون صره را
بدید رنگ وی بر آمد و گفت این مهر خزانه منست میخواهم که آنکس را طلب دارم
گفتم ای خلیفه والله که من شرم میدارم که بجهت بعضی کاشتکان تو خوف بخاطر
در

در راه یابد مأمون یکی از خواص خود را گفت که همراه اصمعی برو و چون آن مرد را
ببینی بگوی خلیفه ترا میطلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد
مأمون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی
این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک بیتی شعری که اصمعی پیش تو
فرستاد آنرا بوی دادی گفت والله که در اظهار فقر و فاقه که میکردم دروغ
نگفتم لکن نخواستم که قاصد وی را باز گردانم مگر چنانکه خلیفه مرا باز گردانید پس
بفرمود تا هزار دینار بوی دادند اصمعی گفت ای خلیفه مرا نیز درین عطا بوی ملحق
گردان فرمود تا هزار دینار وی را نیز تسلیم کردند و آن مرد را از زمره
ندیمان خود گردانید **قطعه** کف صاحب کرم چون پنج درم ماند ٤
زناداری شکم گرد ره ببندد ٤ ولی در بستن مدخل چنان است ٤ که همیان
درم را سر ببندد **حکایت** حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریمتر دیدی
گفت بلی روزی در خانه غلامی یتیم فرود آمدم و وی ده گوسفند داشت فی الحال
یک گوسفند را بکشت و بپخت و پیش من آورد مرا قطعه از وی خوش آمد بخوردم

و گفتم والله که این بس خوشتر بود آن غلام بیرون رفت و یک یک گوسفند را
می‌کشت و آن موضع را می‌پخت و پیش من می‌آورد و من از آن آگاه نه چون
بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانهٔ خود خون بسیار ریخته است پرسیدم
که این چیست گفتند که وی همه گوسفندان خود را بکشت وی را ملامت کردم
که چرا چنین کردی گفت سبحان الله ترا چیزی خوش آید که من مالک آن باشم
و در آن بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب پس حاتم را پرسیدند
که تو در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند
پس تو کریمتر باشی گفت هیهات وی هر چه داشت داده و من از آنچه داشتم
از بسیاری اندکی بیش نداده‌ام **قطعه** چون گدایی که نیم نان دارد
بتمامی دهد ز خانهٔ خویش بیشتر زان بود که شاه جهان بدهد نیمی از
خزانهٔ خویش **حکایت** شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن بن زایده آمد
چندین روز آنجا بود و بار نیافت از باغبان التماس کرد که چون معن بباغ
درآید و بر کنار آب نشیند مرا آگاه کن چون آن وقت در رسید باغبان
وی را

وی را آگاه ساخت شاعر این بیت بر پارهٔ تخته نوشت و به آب در داد **عربیه**
ایا جود معن ناج معنا بحاجتی فما لی الی معن سواک شفیع چون
تخته به پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید
و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد و روز دوم
آن چوب را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند و شاعر را طلبید و صد هزار درم
بوی داد و روز سیم همچنین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شوند
و داده را باز ستانند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون
کرد و شاعر را طلبید نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم من واجب بود که وی را
چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یک دینار و درم نماند اما وی را حوصلهٔ آن نبود
قطعه کیست اهل کرم آنکس که چو پیر دردست آورد آنقدر امید که در دل گنجد
بخشد از کف احسان و ببخشد چندان که نه در حوصلهٔ همت سایل گنجد
حکایت اعرابی به تهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب قصیده‌ای گفت و
پیش او برد و بروی خواند و در آخر گفت **عربیه** املأ الحی یدا تعود

بطنها بذل النوال وظهرها التقبيلا یعنی دراز کن بسوی من دست را
که کف وی عادت کرم است به بخشش زر و مال و پشت او به تقبیل اهل حاجت
و سؤال آن کریم دست بسوی وی دراز کرد چون ببوسید گفت مصرع مولای
لب تو دست مرا بخراشید اعرابی گفت بچهٔ شیر زبان را از خار درشت
خار پشت چه زیان آن کریم را این کلمه بسیار خوش آمد گفت این کلمه پیش
من از آن قصیده خوشتر است پس بفرمود وی را در برابر قصیده هزار درم
دادند و در برابر کلمه هزار درم قطعه آنرا که بمدحت ز فلک سر گذرانند
چون نیست سخندان بعد از جمله فروتر دانی که سخندان که بود آنکه بداند
بد را ز نکو باز و نکو را ز نکوتر روضهٔ پنجم در تقریر رقت حال
عبلان چون عشق و محبت و حرقت بال و پر والهان انجمن شوق و مودت
از مقتبسان مشکوة نبوت است این حدیث که من عشق و عف و کتم
فمات مات شهیدا یعنی هر که در جاذبهٔ عشق آویزد و با لطایف
عشق آمیزد و در آن طریقهٔ عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد
در ره

و شرط عفت و کتمان از برای آنست که چون بمیل طبع و هوای نفس آلوده باشد
و در وصول بآن وسایط و توسل جوید و اظهار کند از قبیل شهوات نفس
حیوانی است نه از فضایل روحانی قطعه آن عشق را که منقبت خاص آدم است
هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است عشقی که است شهوت طبع و هوای نفس
خاصیت طباع سباع و بهایم است فائده میان دو خردمند سخن عشق میرفت
یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است و عاشق همه وقت محنت کش
و بلا سنج دیگری گفت خاموش باش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده
و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه
لطیف تر نیست و از گران جانان بد اندیشه کثیف تر نی قطعه
پرتو شاهد عشق است جمال دل مرد که کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر برین قاعده حجت طلبد نادانی حجتم بس بود الجنس الی الجنس یمیل
حکایت وقتی ابو بکر علیه اللعنة در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه می گشت
و بر در خانه میگذشت ناگاه بخانه رسید و از آن خانه آواز گریه شنید که زنی

بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میراند قطعه ای طلعت تو نخوبه از مهر فروزان
بیش مه طلعت تو خورشید زبون ۰ زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد ۰ بر یاد
لب لعل تو میخوردم خون ۰ سماع آن بیت در دل ابوبکر اثر کرد در بکوفت
صاحب بیت بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود
که این بیت در هوای که میخوانی و این اشک از برای که میرانی گفت ای خلیفه
پیغمبر بروضه منوره او که از فن بگذر فرمع که ازین مقام کام بر ندارم تا سر دل
تو بر سر زبان نیارم کنیزک آه سرد از دل پر درد بر آورد و یکی از جوانان
بنی هاشم را یاد کرد ابوبکر بمسجد رفت و خواجه کنیزک را طلبید و وی را بخرید
و بهای وی تمام بداد و پیش معشوقش فرستاد قطعه دلا بشنو هدایت
که بخت داند رخت ۰ جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید ۰ بدرد کار
بر آید و گر ترا آن نیست ۰ بغال تا دل ای دل بدرد آید حکایت
کنیزک مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمال بدیل
داشت و حسن بی خلل در منظره خواجه خود ساز میزد و غزلی میپرداخت

نوجوانی

نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظره ایستاده بود
و گوش بر آواز نهاده و در وقت اشعار وی تلفظ کرد و از لذت الحان او
تمایلی میکرد بیت خرم آن دلداده محروم از دیدار دوست ۰ کز پس دیوار
هجران گوش بر گفتار اوست ۰ ناگاه خواجه سر از منظره فرو کرد جوان را دید
نزدیک خودش خواند و با جفت بزرگ مایده بنشاند هر دم از جای با وی
چیزی میگفت و هر لحظه در هر هنری با وی گهری میسفت جوان با خاطر فارغ
از همه چیز گوش با خواجه داشت و چشم بر کنیزک هر چه آن بغمزه سوال میکرد
این بابرو جواب میداد و هر چه آن بطره گره میبست این بشکر خنده
میگشاد مثنوی چه خوشتر از وصال آن دو عاشق ۰ برغم دشمنان باهم موافق ۰
بهم از چشم و ابرو در فسانه ۰ کنار و بوس را جویان بهانه ۰ چون صحبت
متمادی شد خواجه چنانکه دانی بالضرورت بعض حاجات نهانی قدم بر
داشت و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت چون مجلس خالی
گشت و وی را عین مواصلت از جانبین متوالی کنیزک زبان بگشاد

و در مخاطبه آن جوان امر صد ادرواه قطعه بخدائی که آشکار و نهان ٤٤
بنده اوست آدمی و پری ٤٤ که ز هر کس که در جهان بینم ٤ بیش و نی از همه
عزیزتری ٤٤ جوان چون نکته را گوش کرد فریاد برآورد که رباعیه
ای انکه مرا دیده و دل منزل تست ٤٤ حسن همه خوبان جهان حاصل تست ٤
گر هست دلم مایل تو نیست عجب ٤٤ سنگ است نه دل دلی که نه مایل تست ٤
بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان
یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز این
آرزو دارم اما چه کنم خدای تعالی میفرماید الأخلاء یومئذ بعضهم
لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستداران بزرگ
دشمن برآید مگر دوستی پرهیزکاران که بر دوستی بیفزاید نمیخواهم که فردا بنای محبت
ما خلل کرد و دوستی ما بدشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت
و بر بی ترانه راه رفتن بر داشت رباعی این عشق دروزه را دلا بازگذار ٤
کز عشق دروزه بر نمی آید کار ٤٤ زنهار عشق گزین که روز شمار ٤

باآن

باآن کیری قرار در دار قرار حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس
میداشتم و بر در زمین دل مستمعان تخم نصیحت میکاشتم پیری ملازم
مجلس ما می بود و از وظیفه ملازمت تخلف نمی نمود اما دایم آه میزد
و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی گسیخت روزی در خلوت
او را طلبیدم و از وی موجب آنرا پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان
و کنیزان میخریدم و میفروختم و وجه معاش خود را از آن بیع و شرا می اندوختم
روزی غلام صغیر بیت بلب چو شکر ناب و برخ چو بدر منیر ٤٤ هنوز
شکر او را نشسته دایه ز شیر ٤ بمبلغ سیصد دینار خریدم و در تربیت او سعی بلیغ
کشیدم چون شیوه دلبری و دلداری بیاموخت و چهره بدلبری و دلداری برافروخت
یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران شمایل اخلاقش برشمردم ناگاه به
دیدم که درویشی اهل صلاح تازیانه سواری بلکه در خانه زینی زیبا نگاری اکی
رسید و بگوشه چشم آن غلام را بدید خود را از بارگی در انداخت و در
پهلوی او منزل ساخت و پرسید که چه نام داری و از کدام دیاری و چه

میدانی و کدام کار میتوانی الا آنکه روی بمن آورد و از ثمن وی سؤال کرد گفتم
اگرچه در حسن و جمال یک دینار است اما بهای وی هزار دینار کامل العیار است
هیچ نگفت و ازها قران در نهفت دست بدست غلام کرد و چیزی بدست
وی سپرد بعد از رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سیوم همچنین
دستور عمل کرد و همین معامله پیش آورد و مبلغ آنچه بغلام داده بود بسیصد دینار
رسید با خود گفتم که مایهٔ غلام را بتمام ادا کرد همانا که او را بدین غلام تعلق
خاطری شده فی نیز بیچ و توقف وی در پی بشتافتم چندانکه خانهٔ وی را
یافتم چون شب درآمد برخواستم و آن غلام را بجامهای لطیف بیاراستم
و ببویهای خوش معطر گردانیدم و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم در بکوفتم
در بگشاد و بیرون آمد و مبهوت شد و انا لله و انا الیه راجعون گفت پس
پرسید که شما را چه آورده است و بمن که راه نمونی کرده گفتم بعضی از ابنای
ملوک این غلام را خریداری کردند و اما بیع ما بر چیزی قرار نیافت ترسیدم
که امشب قصد این غلام کنند و یرا بتو سپارم تا امشب در پناه تو آرام خواب

کند

کنند گفت تو هم در آن وی باوری باش گفتم مرا مهمی ضروری در پیش است که این امر
توانم بعد غلام را بوی بگذاشتم چون بخانه رسیدم و در ببستم و بر سر بستر راحت
بنشستم بهزار اندیشه که امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان
بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز در برآمد و غلام از عقب آواز درآمد
لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نمود گفت بدین
حال میآید غلام گفت آن جوان ببرد و جای بیان بپرد گفتم سبحان الله
چگونه بود گفت چون تو برفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعام آورد
چون طعام خوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب
بر من زد و مرا بخوابانید و بعد از آن آمد و انگشت بر رخسارهٔ من نهاد و گفت
سبحان الله این چه خوبست و چه محبوب و مرغوب و چه ناخوش است آنچه
نفس من میخواهد و در هوای آن میکاهد و عقوبت خدای تعالی از همه سختتر است
و گرفتاران از همه بدبخت‌تر بعد از آن گفت انا لله و انا الیه راجعون
و دیگر باره انگشت بر رخسار من نهاد و گفت گواهی میدهم که این بغایت جمیل است

و به نهایت آمال و آمانی دلیل امّا عفّت و پاکی از آن اجلّ است و ثواب
موعود بر آن از همه در جمال و اکمل پس پیغامی چون او را بخفا بینیدم مرده
به و بی بحیات جاودانی برده پیر گفت که این همه کرشمهٔ من بر یاد آن
جوان است که هرگز عفّت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر
من نمیرود و حسن شمایل و لطف معنی او از نظر غایب نمی‌شود تا باشم
این راه خواهم سپرد و چون میرم بدین حال خواهم مرد **قطعه** یار چون
رفت آن بخوبی از همه عالم فزون ٭ در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست ٭
ریزد اکنون خون دل از گونهٔ زردم بسی ٭ چون روم در خاک هم زین گونه خون خواهم گریست ٭
حکایت جوانی سعید نام از سلالهٔ کرام که در قبایل عرب بکمال و ادب مشهور
بود و در بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از صف شکنان سرور در دل از دختر
عمّ هوائی داشت و در سر از وسوسهٔ عشق او سودائی عمرها رنج طلب برد
تا بمطلوب رسید و شربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید هنوز در بزم
وصال جای گرم نکرده بود و از جام وصال جرعهٔ بیش نخورده عزیمت آتش

خواست

خواست که از آن منزل در جای دیگر مقام کند و در موطن تازه‌تر از آن آرام
گیرد آن ماه را در عماری نشاندند و عماری را بآن راه که دلش میخواست براندند
چون یک مرحله ببریدند بجای خوش و منزلی دلکش رسید نزول کرد و عماری را
فرود آورد ناگاه دید که از یکی بنی سوار آشکار شدند برخواست و سلاح بست
و در خانهٔ زین نشست چون بنزدیک آمدند دانست که دشمنان وی‌اند و قصد
وی دارند بمقابلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر ایشان را بکشت امّا زخمهای
کاری خورد و پیش دختر عم باز گشت و گفت **رباعی** آمد ز عدو بکشتنم
خبری ٭ نشنیده که چو غنیمت بحسرت نظری ٭ ریزم خونت که تا چو خونم ریزند ٭
تا که ز لبت کام نگیرد دگری ٭ دختر گفت والله که اگر تو خون من ریزی من
خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت امّا آن به که تو بیش
دستی نمانی و این عقده را از دل خود بگشائی سعید برخواست و این ترانه
آغاز کرد **رباعی** از کشتن تا درست این حیف درشت ٭ بنگر که چه حالها
بناگاه آمد پشت ٭ آن گردویم این نقد حیات است بهشت ٭ امروز نه بدست

غنچه همی باید گشت ❁ بس برگلوی که پران از زه گریبان رنگ جز برد و از غیرت
عقدهای داستک سیر گیتی یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشانند
و روی خاک آنگه چهره را در خون او مالید و بآن سرخ روئی بار دیگر روی در آن
سیه روزان آورد و چند تن دیگر را سر برداشت آخر سر نهاد چون قوم سلیک
ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و موی کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را
بمقابر قبیله بردند و در یک قبر بخاک سپردند **قطعه** هر دو را زیر زمین از سر
غیرت بردند ❁ تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند ❁ در ته خاک بیک
بسترشان جا کردند ❁ تا بهم شاد بخسبند و بهم برخیزند **حکایت** جوانی
با کمال ادب بشتر ملقب بر دختر جمیله از مهتران قبیله جیدا نام عاشق
شد و رابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم گشت آن راز را از
نزدیک و دور می پوشیدند و در اخفاء آن حسب المقدور می کوشیدند تا
بحکم آنکه گفته اند **بیت** عشق ستری است که گفتن نتوان ❁ بلکه صد پرده
نهفتن نتوان ❁ عاقبة الامر راز ایشان بر روی روز افتاد و ستر ایشان

از تیغ

از تیغی کمون با نجمن بر روز آمد میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها
ریخته گشت قوم جیدا خیمهٔ توطن از آن دیار بر کندند و بار اقامت بدیار
دیگر افکندند چون شداید فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت
روزی بشتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که با من بیائی و مرا در زیارت
جیدا مددکاری نمائی که جان من در آرزوی او بلب رسیده و در رفتن در
مفارقت او بشب انجامیده گفت سمعاً و طاعةً هر چه گوئی بنده ام بهر چه
فرمائی بآن شتابنده هر دو برخواستند و راحلها بیاراستند یکروز و یک شب
و روز دیگر تا شب راه بریدند تا شب را بآن دیار رسیدند و در شعب کوه
نزدیک بآن قوم فرود آمدند و راحلها بخوابانیدند بشتر آن دوست را گفت
برخیز و گم شده را سراغ کنان باین قبیله بگذر و باین مجلس نام من مبر مگر با کنیزکی
فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان ویست سلام من برسان
و از وی خبر جیدا بپرس و موضع فرود آمدن با او نشان ده آن دوست
گوید برخواستم و بآن قبیله در آمدم اتفاقاً اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک

بود سلام اشتر باو رسانیدم و حال جنید اپرسیدم گفت شوهر وی بروی
تنگ گرفته است و در حفظت وی آنچه ممکن است بجای آورد اما موعد شما
آن درختان است که در عقب فلان پشته است باید که وقت نماز خفتن
آنجا باشید من زود برگشتم و این خبر را باشتر رسانیدم هر دو برخواستیم و آهسته
راه را پیش کشیدیم تا وقت موعود را بموعد معهود رسیدیم ساعتی
بودیم در انتظار با گریه و آه ناله‌ها نشسته براه یار گرسنه ناگاه
آواز ها و بانگ غلغل آمد ها ها یعنی خبر رسید که آمد آن چهارده ماه
اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من
روی از ایشان برتافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی
که هیچ ناشایستی در میان ما نیست و جز گفتگوی بر سر زبان نه من باز
آمدم و هر دو باهم نشستند و باهم سخنان از گذشته و آینده در پیوستند
در آخر اشتر گفت که امشب چشم امید آن دارم که با من باشی و چهره
امید مرا بناخن مفارقت نخراشی جنیدا گفت لا والله این هیچ گونه
نکنم

میسر نیست و کار بر من ازین دشوار تر نیست میخواهی که باز واقعهای پیشین
پیش آید و گردش ایام ستیزه کار ابواب شداید و آلام بر من بگشاید اشتر
گفت والله که ترا نمی گذارم و دست از دامنت نمیدارم **مصراع** هر چه
آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو جنیدا گفت این حالت تو طاقت آن
دارد که هر چه من گویم بجای آرد من برخواستم و گفتم هر چه تو گویی چنان کنم
و هزار منت بر جان خود نهم و اگر چه جان من در سر آن رود جامهای خود
بیرون کرد و گفت این بپوش جامههای خود را بمن ده پس گفت برخیز و
بخیمه من در آی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد و قدح شیر
خواهد آورد و خواهد گفت این اشتم است بستان تو در گرفتن آن
تعجیل مکن و اندک تعللی پیش گیر آنرا بدست تو خواهد داد یا بر زمین
خواهد نهاد و برفت و تا بامداد دیگر نخواهد آمد آن حالت گوید
هر چه او گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من باز دراز
دستی کردم و وی خواست که بر زمین نهد من خواستم که از دست وی

بستانم دست من بر قدح آمد و سر نگون شد و شیرها بریخت در غضب شد
و گفت این با من ستیزه میکند و دست دراز کرد و از آن خانه تازیانهٔ از
چرم گور و گوزن از پس کردن تا پشت دم بریده و به نیروی سرپنجهٔ شدت
و جلادت بر هم پیچیده **قطعه** در سطبری نمونهٔ افعیها در درازی قرینهٔ ثعبانها
بود تصویر مار صنعت او لوح تصویر او تن عریانها برداشت و پشت
مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ بضربات
متعاقب و نقرات متوالی بنواخت نه مرا زهرهٔ فریادی که می ترسیدم
آواز فرا براند و نه طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست بر من بدراند
بر آن شدم که برخیزم و بخنجر خنجر او را ببرم و خون او را بریزم باز گفتم
فتنهٔ بپای خواهد شد که تسکین آن از دست هیچکس بر نیاید صبر
کردم و مادر و خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست او کشیدند و
وی را بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر جیدا در آمد بر گمان آنکه
من جیدا ام از حال من بپرسید من بگریه در آمدم و ناله برداشتم و جامه

در سر کشیدم و پشت بروی کردم گفت ای دختر از خدای بترس و کاری که
خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی از شوهر تو خوشتر از هزار اشتر
اشتر خود کیست که تو از برای او محنت کشی و این شربت چشی پس برخاست
و گفت خواهر ترا خواهم فرستاد تا امشب در پیش تو همراز تو باشد و برفت
و بعد از ساعتی خواهر جیدا آمد و گریه بر گرفت و بر زنندهٔ من دعای بد کرد
با وی سخن نگفتم در پهلوی من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم
و دهان وی را سخت بگرفتم و گفتم اینک خواهر تو با اشتر است و من بجای وی
این همه محنت کشیدم این را پوشیده دار اگر نه هم شما فضیحت میشوید
و هم من اول وحشت تمام بوی راه یافت و آخر آن وحشت بموانست
بدل شد و تا صبح آن قصه را می گفت و می خندید چون صبح بدمید جیدا
در آمد چون او را بدید بترسید گفت و یحک این کیست در پهلوی تو گفتم
خواهر تو و این یک خواهر است مر ترا پس گفت که وی اینجا چون افتاد
گفتم این را از وی پرس که فرصت تنگ است جامهٔ خود را بر گرفتم و با اشتر

بیوستیم وهردو سوار شدیم و در راه آمدیم در اثناء راه این قصه را با وی بگفتم
پشت مرا بکشاد و جراحتهای تازیانه را بدید و عذر خواهی بسیار کرد و
گفت حکما گفته اند یار از برای روز محنت باید وگرنه روز راحت یار
کم نباید **قطعه** دلا گر آیدت روزی غمی پیش ٭ چو یاری باشدت غمخوار
غم نیست ٭ برای روز محنت یار باید ٭ وگرنه روز راحت یار کم نیست ٭

حکایت وقتی که هرون الرشید بکوفه رسید وزیر وی بر یکی کس در آمد
غلامی بروی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا در آوردی
خبر او برشید رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند چون از کوفه عزم رحلت
کردند شنیدند که در روز اول میگریست وعدی کنان می گفت **قطعه**
آنکه ریزد دیده خونم به تیغ هجر یار ٭ به که از خون چو من شوریده جا بگذرد ٭
من که از یک روزه هجران اینچنین زخم زدست ٭ وای جان من اگر ماهی و سالی بگذرد ٭
این خبر برشید رسید وی را حاضر فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست
که در کوفه بعشق کسی گرفتار است ترحم کرد و وی را آزاد ساخت وزیر گفت

حیف

حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد کنند رشید گفت دریغ آن باشد
که چنین بلند پروازی را بنده گیرند **رباعی** ای آنکه ترا هست شاهی هوسی است ٭
و آزاد بندگان ترا دست رسی است ٭ آزاد کن آن را که بود بنده عشق ٭
کان دل شده را بند که عشق بس است **حکایت** خوبروئی را که هزاردانان از
سودای او شیدا بود و هر لحظه بر سر کویش از آمد شد سودائیان هزار غوغا نوبت
خوبروئی سر آمد و نکبت زشتی از در و بام در آمد عاشقان بساط انبساط باز
چیدند و پای اختلاط در کشیدند با یکی از ایشان گفتم این همان یار است که یار
بود و همان چشم و ابرو بجای است و لب و دهان برقرار قامت از آن بلند
تر است و تنی از آن نیرومند تر این چه وقاحت و بی شرمی است و بیوفائی
و آزرمی که دامن صحبت از و در چیدی و پای ارادت از و در کشیدی گفت
هیهات چه میگوئی آنچه دل فریب بود و هوش فریب بود روحی بود در قالب
با تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملایمت تنی آرمیده چون آن
روح ازین قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر کلی پژمرده چه

نغمه آغاز نم **رباعی** گل رفت زباغ خار وخس را چه کنم ¤ شه نیست بشهر دو عیشی را چکنم ¤
خوبان قفسند وحسن وخوبی طوطی ¤ طوطی چو پرید مر قفس را چه کنم ¤
حکایت دلارامی که رونق جمالش رفته بود وظلمت ریش صفحه رویش گرفته
طالبان را از صحبت خط صبور میدید وعاشقان را از وصلت خط نفور
دانست که حجاب ایشان موی چند است که بر عارض وزنخدان دمیده
واز آن دام بی اندام مرغ دل ایشان رمیده حجامی را طلب کرد که از بی
یاری بجان آمده ام واز بی خریداری بفغان بیا واین حجاب را از پیش
بردار واین دام را برهم زن حجام مردی ظریف بود وطبعی لطیف داشت
پاکی میراند واین قطعه میخواند **قطعه** نوبت خوبی امرد چو سر آید آن به ¤
که بی عشوه بناگوش وذقن بتر شد ¤ لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت ¤
چوب بایست که جز صفحه دل نخراشد **حکایت** عاشقی از دهشت حبیب
دل تنگ بود واز وحشت رقیب پای در سنگ آرزو می برد که کی باشد که
آن ساده روی ریش بر آورده باشد وپندار حسن از سر بیرون کرده تا بی تکلف

در خدمت او توانم بود وبی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که آرزوی
او بر آمد ونازکی جمال آن پسر بسر در آمد او نیز چون دیگران از راه تمغار
او بنشست ودیده از تماشای او بر بست یاری گفتند این خلاف آن است
که میگفتی گفت من چه دانستم که این صید بهوائی بخواهد گریخت واین قید بوی
بخواهد گسیخت **قطعه** در لغت خوانده ام که ریش پرست ¤ بمعنی دانشور
سخن پرداز ¤ لیک آن پر کز و بگور عدم ¤ میکند مرغ نیکوئی پرواز ¤
قطعه رونق حسن تو رفته است ای پسر ¤ از نهال خشک سر سبزی مجوی ¤
خط سبزت با سیاهی میزند ¤ حرف پندار جمال از دل بشوی **حکایت**
درویشی بعشق جفا کیشی گرفتار شده بسر راهی میدوید واشک میریخت و
آهی میکشید واز وی بچشم مرحمت هرگز نگاهی نمیدید یاری گفتند معشوق
تو همواره همی نه مستان است وهمخوابه می پرستان با درویشان یار نیست
وبا معتقدان جز بر سر انکار نه طالب او همچو او نه باید ومصاحب او همچو
او نه شاید هیچ بهتر از آن نیست که دامن از وی در چینی وبی کار خود بنشینی

درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت **قطعه** درد عشق تست
مرا بهره ز جانان بخورم ٭ غصه گر زو دیگری حسن و تجمل بیند ٭ او گلستان
جمال است عجب نیست گرو ٭ خارکش خار بر دل آب گل گل چیند **حکایة**
خوبروئی را کمند ارادت بحلقهٔ درویشان کشید و چون نقطهٔ مرکز در
دایرهٔ صوفیان آرمید **قطعه** شد رخش قبلهٔ خداجویان ٭ از خدا روی خود
در او کردند ٭ خرقه پوشان بر آن شکر گفتار ٭ چون مگس بر شکر غلو کردند ٭
هر کس او را خاصهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول او عزیز آراست تا عاقبت
در میان کشش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خواست **قطعه** نیست دور
از عشق بازان گو فتند بر یکدگر ٭ چون دم از عشق یکی محبوب نیکو رو زنند ٭
طایفان کعبه را چون شوق سازد تیزگام ٭ جا بر آن دارد اگر با یکدگر پهلو زنند ٭
پیر خانقاه که او نیز از این بند کلاه داشت و در آن دعوی هر دم بر خود گواهی
آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان دل پسند
با هر کس چون شیر و شکر میامیز و بر لبهای فریب هر ناکس در میاویز تو

آیینه

آیینهٔ خدا نمائی دریغ باشد که با هر بی سر و پا چهره گشائی **قطعه** هر لحظه
عنان بکف اغیار مده ٭ در خلوت خاص عامه را بار مده ٭ رخسار تو مرآت
صقالت زده است ٭ مرآت صیقلی را از نکار مده ٭ چون آن شیرین پسر
این نصیحت بشنید بر وی تلخ آمد روی ترش کرد و برخواست و به بهانه از خانقاه
بیرون رفت و چند روز نیامد پیر و مریدان از غم مفارقت او بجان
آمدند و از الم مهاجرت او بفغان یا بلای هر که گوهر عجز و اضطرار
سفتند و بپای ان افتقار اعتذار گفتند **بیت** باز آ که بر تو هیچکس
حکم نیست ای پسر ٭ با هر که خواهی می نشین و زهر که خواهی میگریز **رباعیة**
هر چند فریب عقل و دین خصم ٭ باز آ که دل شکسته را نیکیم ٭ این بس
که بلا و محنت تا بینیم ٭ با لطف دیگران به نشینیم ٭ ٭ اخوان اعتذار
درویشان را استماع فرمود از شیوهٔ تندخوئی گذشت و بصحبت آن
تنها ماندگان مهجور و فراق دیدگان رنجور بازگشت **قطعه** بود از
چهار چیز زجانان چهار چیز ٭ خوشتر بعد ز رحمت رحمت پس از عذاب ٭

وصلی پس از فراق و وفاقی پس از خلاف؛ صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب

مراوحهٔ ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و رواح مطایبات

که غنچهٔ لبها را بخندانند و شکوفهٔ دلها را بشکفانند از حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله آورده‌اند که فرموده است که مؤمن مزاح کنی و شیرین زبان
باشد و منافق ترش رو و گره برابرو و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
فرموده است که باکی نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخویی
و دایرهٔ ترش رویی بیرون آید حضرت رسول صلی الله علیه و آله مر عجوزه را
گفت که عجایز به بهشت در نیایند آن عجوزه بگریه درآمد فرمود که خدای
تعالی ایشان را جوان گرداند و خوبتر از آنچه بوده‌اند برانگیزاند آنگه به
بهشت برد و نیز مر زنی را از انصار گفت شوهر خود پرس که در چشم
وی سفیدی واقع است آن زن بسرعت و اضطراب تمام پیش شوهر
خود رفت شوهر از وی سبب اضطراب پرسید آنچه حضرت فرموده
بوده‌اند باز گفت گفت راست فرموده که در چشم من سفیدی است و سیاهی است

اما نه

اما نه بحدی **قطعه** که بسبب مزاح کند عیب او مکن؛ شغلی است آن بقاعدهٔ عقل و
دین مباح؛ دل آینه است و کلفت چو زنگ آینه؛ آن زنگ را چه امکان صیقل
بجز مزاح **مطایبه** روزی اصمعی بر مایدهٔ هارون الرشید نشسته بود ذکر پالوده
کردند اصمعی گفت بسیاری از اعراب باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام
او نشنیده هارون گفت بر این دعوی که گواهی بگذرانی و اگر نه دروغ است این
اتفاقاً روزی هارون بشکار بیرون رفت و اصمعی با وی بود دیدند که
اعرابی از بادیه می‌رسد هارون با اصمعی گفت وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی
رفت که امیر المؤمنین ترا میخواند اجابت کن گفت مؤمنان را امیر میباشد
اصمعی گفت آری گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی وی را دشنام داد گفت
یا ابن الزانیه اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و بر سو مر
کشید و دشنام میداد و هارون میخندید بعد از آن پیش هارون آمد و
گفت ای امیر المؤمنین چنانچه این مردکان مرید دلوفی بستان که مرا
دشنام داده است هارون گفت ده درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله

مرا دشنام داده است مرا ده درم دیگر بود بباید داد هرون گفت
آری حکم ما چنین است اعرابی رو با صمعی کرد و گفت یا بن الزانیه
روان باش و بحکم امیر المؤمنین چهار درم بمن بده هرون از خنده
بر پشت افتاد پس ویرا همراه بردند چون بقصر هرون در آمد و آن
عظمت و شوکت بدید و مجلس هرون را مشاهده کرد در چشم وی بزرگ
نمود پیش آمد گفت السلام علیک یا الله هرون گفت خاموش باش چه
میگوئی گفت السلام علیک یا بن الله گفتند ویحک چه میگوئی گفتند
وی امیر المؤمنین است گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین هرون
گفت و علیک السلام پس ویرا بنشاندند و مایده کشیدند و از هر چیز
بخوردند و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند
که پالوده چه چیز است هرون گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره زر
بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده را خوردن گرفت بوجهی که بآن
میمانست که هرگز نخورده است هرون از وی پرسید که این چه چیز است

که میخوری

که میخوری گفت سوگند بآن خدائی که ترا بخلافت مکرم کرده است که نمیدانم که
این چه چیز است اما خدای تعالی در قرآن میگوید وفاکهة و نخل و رمان
نزدیک ما نخل هست گمان میبرم که این رمان است اصمعی گفت ای امیر المؤمنین
ده بدره زر بر تو واجب شد زیرا که وی همچنان که پالوده را نمیداند رمان را
نیز نمیداند هرون بفرمود تا اصمعی را ده بدره دادند و اعرابی را چندان که
غنی شد **قطعه**

کیست دانا کریم آنکه زبند ٤ نیست آنکه خزانهٔ درمش ٤
هر که آید و برو چه جد و چه هزل ٤ همه گردد بهانهٔ کرمش ٤

مطایبه خلیفه روزی چاشت میخورد برهٔ بریان پیش وی نهاده بودند
اعرابی از بادیه در رسید ویرا پیش خواند اعرابی بنشست و بره را تمام
در خوردن ایستاد خلیفه چه میشوری گفت که چنان این بره را از هم
میدری و بر غضب میخوری که گویا مادر او ترا بسرو زده است اعرابی گفت
این چنین نیست اما تو چنان بچشم شفقت در وی می نگری و از دریدن
و خوردن او بدمی بری که گویا مادر او ترا شیر داده است **قطعه**

خواجه بریان خود آن گونه رحیم است و شفیق ٭ که بی شفقت می نکرد در همه چیز ٭
کرفته در بره و میش و ز اندک خطری ٭ انفراق آن بدهد مادر و فرزند عزیز ٭
فی المثل کر خواجه نان و برهٔ بریان نهد ٭ پیش تو بر خوان اکر روزی شوی مهمان او ٭
کر کنی صد رخنه در دندان خود از سنگ ستم ٭ به که از دندانت افتد رخنه در بریان او ٭
کر خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت ٭ به که بر بریان زنی نیمنکاه خود از بریان او ٭
مطایبه بهلول را گفتند دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار
بیرون است اگر گویید عاقلان را شمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه
هر که عاقل بین او را بهره ایست ٭ نقد وقت از مایهٔ دیوانگی ٭ می زید از آفتاب
حادثات ٭ شادمان در سایهٔ دیوانگی ٭ مطایبه فاضلی بیکی از دوستان خود
راز خود نامه می نوشت شخصی در پهلوی او نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشته
وی را میخواند و بر وی دشوار آمد بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن
بمزد نشسته بودی و نوشتهٔ مرا میخواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت
والله ای مولانا بنویس که من نامهٔ ترا مطالعه نکردم و نخواندم گفت ای نادان

بی

پس این را از کجا میگویی ٭ قطعه هر آنکس که دزدیده بر سر مرد ٭ شود مطلع شاید ش
خوانند دزد ٭ بر آن کار اگر مرد دارد طمع ٭ همین بس که نامش نهی زن بمزد ٭ مطایبه
مستی از خانه بیرون آمد و در میانهٔ راه بیفتاد و قی کرد و لب و دهان خود را
بیالود سگی بیامد و آنرا لیسیدن گرفت پنداشت که آدمی است که آن را
پاک میکند دعا میکرد که خدای تعالی فرزندان فرزندان ترا خدمتکار تو کرداند
بعد از آن سگ پای برداشت و بر روی او بول کرد و گفت بارک الله ای سیدی
آب گرم آوردی تا روی مرا بشوئی ٭ قطعه شرابخواره که بر خویشتن روا دارد ٭
که سبلت از قی ناپاک خود بیالاید ٭ سگی ز میانه کرا بریق آب گرم آرد ٭
که غسل سبلت ناپاک او کند شاید ٭ مطایبه قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه بالم
بیرون آمد مستی پیش وی رسید وی را قاضی نشناخت گفت اعزک الله ایها
القاضی روا باشد که تو پیاده روی آنگه بطلاق سوگند خورد که قاضی را برگردن
خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چون برگردن او سوار شد قاضی
روی بازپس کرد که شتک تیز زدم یا آهسته قاضی گفت میان این و آن اما باید

که رم نکنی و نلغزی و بپای دیوارها نزدیک روی تا از مزاحمت روندگان مأمون
باشم گفت بارک الله ایها القاضی تو حق قاعده سواری را نیکو میدانسته چون
قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا ویرا در زندان محبوس کنند گفت اصلحک الله
ایها القاضی این سزای کسی است که ترا از مذلت پیادگی برهاند و بمرکوب تو
تن در دهد و بعزت سواری بمسجد رساند قاضی بخندید و ویرا بگذاشت قطعه
منه بقصد عربده چون راه گردت ٤ با او برفق کار کنی ای کاردان حکیم ٤
سودی است عرض مرد خردمند خرده دان ٤ بلندتش از کم کسی نابخردان مه نیم ٤
مطایبه جولاهی در خانه دانشمندی ودیعتی بنهاد چون چندی برآمد بآن
محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمع
از شاگردان پیش او صف بسته گفت ای استاد بآن ودیعت احتیاج دارم
گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست مدتی درس
او دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت
درس گفتن سر خود می جنبانید جولاه را تصور آن شد که در سخن گفتن همان

سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز و مرا تا آمدن نایب خود گردان
تا من بجای تو سر می جنبانم و ودیعت مرا بیرون آور که من مستعجلم دانشمند
چون آن بشنید بخندید گفت قطعه فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام ٤
که آشکار و نهان علوم می دانند ٤ جواب هرچه ازو پرسی آن بود که بدست ٤
اشارتی بکند یا سری بجنباند مطایبه نابینایی در شب تاریک چراغ بر دست
و سبویی بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید و گفت ای نادان
روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این
چراغ را فایده چیست نابینا بخندید که این چراغ نه از بهر خود است از برای
چون تو کور دلان بیخردیست تا بمن پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند قطعه
حال نادان را ز نادان به نبیند هیچ کس ٤٤ گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود ٤
طعن نابینا مزن ای مرد بینایی زده ٤ زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود ٤
مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسبی لاغر نشسته قطعه
زین لاغر اسبکی که همانا نیافتست ٤٤ جز بر عظام جوهر ترکیب او نظام ٤

همچون خر عزیز عظام آمده بهم ٤٤ لیکن هنوز گوشت نرویده از عظام ٤
اخری لاغر اسبی که گر بکوشی ٤ از گوشت درون آن نیابی ٤ از سر تا سم اگر کشی
بکاوی ٤ جز پوست بر استخوان نیابی ٤ گفت لعنت بر لشکریان که پایه بر دینار
و درم که با ایشان دادم فروج زنان خود را فربه ساختند و مرکوبان خود را
از گرسنگی بگداختند آن شخص شعیند گفت والله ای امیر که اگر نظر استبصار
بر فروج زن من کاری آن را از سرین اسب من لاغرتر شماری ٤ و ازین سخن
بخندید و او را چیزی که بسندی انعام کرد و گفت برو و بهر مرکوب خود را فربه کن
قطعه مرکوب تو ای ولد خدا بار خویش را ٤ گاهی از آن سرین بنه و گاهی ازین سرین ٤ آن
زان بارگیر شب کشی و زین بارگیر روز ٤ این را بزیر زین کشی و آن را بزیر ران ٤
مطایبه علوی در بغداد زنی را بجفه خواند آن زن ازوی دینار و درم
خواست علوی گفت تو با آن راضی نیستی که جزوی از اهل خاندان نبوت
و خانواده ولایت در تو فرو آید زن گفت این افسانه را با قحبه گان
قم و کاشان گوی و از قحبه گان بغداد این آرزو جز بدینار و درم مجوی قطعه

بنقد

بنقد تا نه هر ضعف آن که زو خواهی ٤٤ طمع مدار که زو کام دل بدست آید ٤
گره گشای ز کیسه که قحبه بنه آزار ٤٤ بدوستی خدا و رسول نگشاید ٤
گفت مملوکه با مالک خویش نطفه که زفقایش گرفته راه فساد ٤
ترک این فعل کن که جایز نیست ٤٤ پیش و پیشینه کان شرع نهاد ٤
گفت خاموش که شیخ دین مالک ٤٤ که چنان عیش رخصت ما داد ٤
گفت مسکین زن زیرا که خدات ٤٤ در دراکیر مالک اندازد ٤
مطایبه قاضی که صورتی قبیح و هیاتی کریه داشت بقزوق رسید
وی را دید که روی وی بعلت مرض زرد شده است گفت ترا چه بوده است
که رنگ تو چنین زرد بر آمده است گفت چون ترا دیدم از گناهان خود
اندیشیدم رنگ من چنین زرد بر آمد گفت در وقت دیدن من چرا
از گناهان یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند همچو
تو مسخ گرداند قطعه جز رخ زشت تو بیند دل من ٤ عقد اصرار گنه
فسخ کند ٤ زانکه ترسم که ز شوم گناه ٤ قهر ایزد چو توام مسخ کند مطایبه

دهمین فاضل گوید که با دوست در راهی ایستاده بودم و سخنی میگفتم زنی آمد
در برابر من ایستاد و در روی من نظر میکرد چون نظر کردن او از حد گذشت
غلام را گفتم پیش آن زن رو و بپرس که چه میجوید غلام باز آمد که می گوید
چشم من گناهی عظیم کرده بود میخواستم که ویرا عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیاده از
آن نیافتم که با این زشت رو نظر کنم **قطعه** ما مردم چشم زگنه شسته زشت ٤
گرچه از گریه صد بار پر آبش کردم ٤٤ تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز ٤
بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم **مطایبه** جاحظ گوید که هرگز خود را چنان
خجل ندیدم که روزی مرا زنی برگرفت و بدر دکان استاد زرگر برد که
همچنین من متحیر شدم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده
بود که تمثالی بر صورت شیطان برای من بساز گفتم نمیدانم که بر چه شکل
میباید ساخت ترا آورد که بدین شکل **قطعه** بو العجب روی و گونه داری ٤
کس بدین روی و گونه نتوان کرد ٤ بهر تصویر صورت شیطان ٤ جز رخت را نمونه
نتوان کرد **مطایبه** شخصی زشت روئی را دید که توبه و استغفار میکرد و نجات

ازآتش د

از آتش دوزخ می طلبید گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و
آنرا از آتش دریغ میداری **قطعه** چون نه بینی تو روی خود زآن رو ٤٤
برکن این ناخوش است نز بر تو ٤ گر بدین رو در آتشت فکنند ٤ حیف بر آتش است
نه بر تو **مطایبه** زشت روئی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جائی دمل
برآورده ام طبیب تیز در روی وی نگریست و گفت دروغ میگوئی اینک روی
ترا می بینم و هیچ دملی نیست **قطعه** زشتی است که سلطان شرع نه پسندد ٤
که عضوهای فروتر از کمر برهنه کنی ٤ چو رویت از همه جا زشت تر بود چه عجب ٤
که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی **مطایبه** شخصی بزرگ بینی زنی را خواستگاری
میکرد و در تعریف خود میگفت من مردم از خفت و سبکباری دور و بر
احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی این
بینی را چهل سال نتوانستی کشیدن **قطعه** ازین بینی بزرگ تو باری است بر همه ٤
تا که بهرزه روی سوی آن و این نهی ٤ هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است ٤
بار گران بینی خود بر زمین نهی **مطایبه** ظریفی شخصی را دید موی بسیار بر روی

او دمیده بود گفت این مویها را بکن پیش از آن که روی تو سر کردد قطعه
خواجه هر روز اگر بموچینه از رخ خود نه موی بر گیرد چند روز بی چو بگذرد بروی
رویش از موی حکم سر گیرد مطایبه معاویه و عقیل بن ابی طالب با هم نشسته
بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید
تبت یدا ابی لهب و تب گفتند آری گفت ابی لهب عم عقیل است عقیل
گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید حمالة
الحطب گفتند آری گفت حمالة الحطب عمهٔ معاویه است قطعه چون
هست در تو نقص عیب دیگری کردن بیان نه قاعدهٔ مرد باهش است
او خامش است از تو و از عیب تو چرا گویا کنی بعیب خود آنرا که خامش است
مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری و حال
آنکه تو مأموری بآنکه در نماز بر من صلوات فرستی و بگوئی اللهم صل علی محمد
و آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز میگویم و تو از آن بیرونی قطعه
ای که زآل نبی شمری خویش را هست گواهت بر آن پاکی ذات صفات

چون

چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین کو صفت طیبین یا سمت طیبات
مطایبه مدعی خود را بصورت علویان آراسته بود و بدعوی آن نسب علی برخواستی
قطعه در دعوی و در عیان نه از صدق فروغ همدوشی زکیسوان گواهان دروغ
بر صاحب دلی در آمد از جای بجست و وی را صدر زخ نهد و خود در صف نعال
نشست هر چه طلب داشت زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروج چشم او بر
شیعه‌ای آورد اصحاب گفتند ما این شخص را می شناسیم نسب وی از این
نسب ها رست و دعوی وی در این صورت کذب و زور نه پدرش را از این
خاندان بوده است و نه مادرش را در این خانواده بوئی قطعه مادرش شهر
کرد و خانه گذاشت پدرش دیک بند و دیک تراش آن یکی از قبیلهٔ ارزال
وین دگر از طویلهٔ اوباش صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان
این خانواده است بلکه در خور مدعیان از راه افتاده است قطعه
هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست
است او غریب دهر براه محبتش گر مال و ملک و جاه ببازی غریب نیست

مطایبه خلیفه با اعرابی از بادیه طعام میخورد در آن اثنا نظرش بر لقمه وی
افتاد موئی بچشم وی در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه خود دور کن اعرابی
گفت بر مایده کسی که چندان در لقمه خورنده نگرد که موی را ببیند طعام نتوان
خورد دست باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مایده وی طعام نخورد قطعه
چون میزبان بنهد خوان مکرمت آن به که از ملاحظه مهمان کنار کند نه آنکه
بر سر خوان لقمه لقمه او را بزیر چشم ببیند و بدل شمار کند مطایبه جمعی نشسته
بودند و سخن از کمال و نقصان رجال در پیوسته یکی از آن میان گفت هر که
دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروس زیبا ندارد نیم مرد است
و هر که وقوف بر سیاحت دریا ندارد نیم مرد است نابینائی در مجلس حاضر
بود که زن نداشت و سیاحت نمیدانست بانگ بر وی زد که ای عزیز
عجب مقدمه پرداختی و مرا از دایره مردی چنان دور راندی که هنوز هم
نیم مرد در من باید تا نام هیچ مردی بر من آید قطعه چنان زمانه مردی
فتاد خواجه برون ز بس فرودکه و خام ریش و بیرون که گر هزار فضیلت

رسد

رسد ز مرد آنش قدم برون به نهد از خدو خود نامردی مطایبه بهلول
بر هارون الرشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول
که خلیفه ترا بر سر قرده و خنازیر سردار و امیر گرداند بهلول گفت گوش
بجای دار و فرمان وی بجا آر که تو هم از جمله رعایای منی قطعه بشهریاری گاو
و خرم دهی مژده رعیتی که بود خاص شهریاری توی شمار لشکر یابم ز خرس
و خوک کز نه لخت کس که در آید در نه شمار توی مطایبه توانگری در عهد
یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرد و پرسید که پدر تو
چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان وزیر کبیر
ایده الله سبحانه و فی نفیر و حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث وی بر دو نیم
کردند نیمی را بوی گذاشت و نیمی را برای پادشاه برداشت قطعه ظلم
پیشه وزیر نشاند جز حق پادشاه مال یتیم عدل داند اگر برد تمام
فضل خواند اگر کند بدو نیم مطایبه ترکی را گفتند کدام دوستر داری غارت
امروز یا بهشت فردا گفت آنکه امروز دست بغارت کشایم و بهر چه یابم بربایم

وعمر دا با فرعون با آتش در آیم قطعه آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید ٭
گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست ٭ گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت ٭
کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست ٭ مطایبه گدائی بر در سرائی چیزی
خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان اینجا
نیستند گدا گفت من پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان قطعه چون
گدا بر در سرات رسد ٭ هرچه داری بده بهانه مکن ٭ تا نیاید بخاطرش چیزی ٭
پیش او ذکر اهل خانه مکن قطعه کس در حرم شغلهٔ ناپاک سیر ٭ چون
نان نبود نهفته از چشم بشر ٭ از خانهٔ او توقع نان برآست ٭ کز خانگیان
توقع چیز دگر مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بموت گشت گفت
غسال بیارید تا ویرا بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست
آن زمان که از غسل وی فارغ شود بخواهد مرد قطعه هرکه در کار خویش
پیش از وقت ٭ می نماید بحکم طبع شتاب ٭ میخورد روزهٔ نارسیده بشب ٭
میکشد میوهٔ نارسیده باب ٭ مطایبه پسر معلمی را گفتند چه ولد احمق گفت

اگر

اگر احمق نبودمی ولد الزنا بودمی قطعه عیب باشد در بود از فرزندی خلق و
خوی خویش نه بوفق پدرست ٭ گوش استر که دراز است گواهست ٭ کش نه اسب است
پدر بلکه خر است مطایبه از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت
من بزرگترم اما چون یکسال دیگر بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه چو هیچ
چیز نشد حاصلت چه می پرسی ٭ که روزگار فلان در چه چیز میگذرد ٭
شمار عمر کسان می کنی نمیدانی ٭ که در مقابله عمر تو نیز میگذرد مطایبه بیماری
بر مرگ مشرف شد شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالین وی نشسته بود
سر نزدیک وی میبرد و تلقین شهادت میکرد و در روی وی نفس میزد هرچند
بیمار روی خود می تافت وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر وی میبرد چون
کار بر بیمار به تنگ آمد گفت ای عزیز میگذاری که من خوش و پاکیزه بمیرم یا می
خواهی که مرگ مرا بهرچه از آن ناپاکتر نیست بیالائی قطعه در جهان
اهل فضل نایابند ٭ گوش بر اهل فضول نتوان کرد ٭ هرکه بوی دهد ز بد دهنیش ٭
نفسش را قبول نتوان کرد مطایبه مردی بشخصی رسید و آغاز گله کرد که

روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت حق فی نمیکنی آن شخص حیران ماند گفت
والله از اینها که تو میگوئی فی خبر ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده
بود است اگر وی را میخواست فی و تو برادران میبودیم آن شخص گفت والله
اینی خویش است که سبب آن میشود که فی از تو میراث برم و تو از فی میراث
بری **قطعه** گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق ٤ فریضه است که باور شوند
احسان سنج ٤ چو خامی طمع او به نجنگ نرسد ٤ فتد ز تنگدلی در مضیق محنت و
بلا **مطایبه** کوزپشتی را گفتند آن میخواهی که خدای تعالی پشت ترا چون دیگران
راست گرداند یا آنکه پشت دیگران را چون تو کوز گرداند گفت آنکه همه را
چون فی کوز گرداند تا بآن چشمی که ایشان در فی نگریسته اند فی نیز بهمان
چشم در ایشان بنگرم **قطعه** خوشی آنکه خصم بعیبی که طعنه تو زند ٤ برغم
وی ز چنان عیب رسته بنشینی ٤ و ز نیز نشستی به عیب خویش آن باشد ٤
که مبتلا شده او را بعیب خود بینی **مطایبه** شخصی نماز گذارد و بعد از نماز
دعا کرد و در دعای خود بهشت در آمدن و خلاص از آتش دوزخ خواست

زنی

برزنی در قفای او ایستاده بود آنرا می شنید و میگفت خداوندا مرا در آنچه
میخواهد شریک گردان چون آن شخص آنرا بشنید گفت خداوندا مرا بر دار
برکش و بر زخم تازیانه بمیران زن گفت خداوندا مرا ابامیرزوا ز آنچه طلبید
نگاه دار آن شخص روی باز کرد پس که این ناسزا حکمی است و ناپسندیده قسمتی
که در راحت و نعمت که باشی انباز نی و در محنت و فرسخه که ازوی ممتاز **قطعه**
ز منصف نباشد آن طامع که کامی ٤٤ چو یابد از خدای انباز گردد ٤
وگر در راه ناکامی نهی گام ٤٤ هم از کام نخستینش باز گردد ٤
مطایبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمی
گذارد نه در خلا و نه در ملا و نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان
پختن و نه در وقتی که روزه دارم و نه در وقتی که نماز میگذارم شوهرش گفت
فی ترا از برای این خواسته ام زن گفت ایها القاضی حسبةً لله که تعیین کنی
که در شبانروزی چند بار بافی نزدیک کند تا فی بدانم و خود را بآن راست
کنم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت این ندارم گفت نه بار گفت طاقت

این نیز ندارم و همچنین میگفت تا به پنج رسانید زن گفت طاقت این نیز
ندارم قاضی گفت وای بر تو نمیخواهی که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت
راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کابین خود کند زن گفت اینک
قاضی مسلمانان کابین منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از وی بگریزی
و مرا در دست وی اندازی تا آنچه با تو می کند با من کند برخیز و بیرون رو
که لعنت خدای بر تو باد **قطعه** در ولایت نفس کابین کسی مشو ؛ ترسم که با هزار
عزیزی شوی ذلیل ؛ تن در ده به تجربه که آید چو وقت کار ؛ هر یک چو امری که تخته
قحبه را کابین **مطایبه** پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده
کنیزکی صاحب جمال خرید دو وقت فرصتش در کنار کشید هر چند پیر حریص
بود آلتش مساعدت نمیکرد با کنیزک گفت لطف نمای و دست عنایت
برکش و باندک مالش این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان **قطعه**
چو رشته آلت من سخت سست نیست ؛ بمالش یاری ده ای نکوزن ؛ نهاد سر
رشته با انگشت ؛ نیارد رفت در سوراخ سوزن ؛ کنیزک هر چند دست

جنبانید

جنبانید بجائی نرسید و هر چند مالش داد کاری نکشاد شنیدند که این ابیات
می گفت ولیکن از آن پیر فرتوت **قطعه** بمنزل نارسیده آلت پیر ؛
بسان لاشه لاغر بخسبد ؛ بزور دست چون خیزاند از جای ؛ چو دارد
دست از وی دیگر بخسبد **مطایبه** شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید
که گواه داری گفت نه گفت سوگندش دهم گفت سوگند وی را چه اعتبار
بیت هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ ؛ زانگونه که در بادیه اعرابی دوغ ؛
جوحی گفت ای قاضی مسلمانان در مسجد محله ما امامیست پرهیزکار راست
گفتار نیکوکردار ویرا الطلب و بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد
مطایبه اعرابی اشتری گم کرد سوگند خورد که چون بیابد بیک درم بفروشد
چون شتر را یافت از سوگند خود پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت
و بانگ زد که که میخرد شتر بیک درم و گربه بصد درم اما بی یکدیگر نمیفروشم
شخصی بانجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر این قلاده در گردن
نداشتی **قطعه** لئیم اگر شتر بخشد عطاستان ؛ که این زعادت اهل کرم برون باشد ؛

قلادهٔ که زمنّت بگردنش بندد ٤ هزار بار ز بار شتر فزون باشد **مطایبه**
اعرابی شتر گم کرد بانگ زد که هر که شتر من بمن آرد مر اوراست ده شتر
باوری نکنند هیهات این چه کارست که شتر باز بر از هزار فزوارست
گفت لذت یافت و حلاوت وجدان را نچشیده اید معذورید **قطعه**
گم شده گرچه حقیرست مگوی ٤ که عیان از طلبش یافته به ٤ است در قاعدهٔ
خرده شناسی ٤ لذت یافتن از نایافته به **مطایبه** طبیبی را دیدند که هرگاه
بگورستان رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آن ازو سؤال کردند گفت از
مردگان این گورستان شرم میدارم بر هر که میگذرم ضربت من خورده
است و در هر که می‌نگرم از شربت من مرده است **رباعیه** ای رای تو در
علاج بیمار عیسی ٤ بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل ٤ در کشور ما نوشت
جان مقدم ٤ بر داشتهٔ ز کردن عزرائیل **رباعیه** ای صنعت طب
شکسته بازار از تو ٤ هر چند بود برنج بیمار از تو ٤ الشکر لله که عجب خوش شنوند ٤
غسال و کفن فروش و حفار از تو **مطایبه** یکی از حکما گفته است طبیب

ناقص

ناقص و با بت مرعامه را **قطعه** ای که هست ز طب ناقص تو ٤ عامهٔ خلق را
بلا و وبا ٤ چه عجب گر کنند نفرینت ٤ هست نفرین تو دعای وبا **مطایبه**
روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستان بهوای گشت و تماشای دشت
و صحرا بیرون رفتیم چون در موضع خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم
از دور سگی آنرا دید زود خود را بما رسانید یکی از حاضران پارهٔ سنگ
برداشت و چنانکه نان پیش سگ اندازند پیش وی انداخت سگ آنرا
بوی کرد و بی توقف باز گشت هر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب
از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدانید که این سگ چه گفت
گفت این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه
توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان گرفت **قطعه**
خواجه چون افکنده خوان نزدیک را ٤ حظ و بهره برده ز آنها بی درنگ ٤
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب ٤ بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ ٤
مطایبه پیری را گفتند میخواهی که پدر تو بمیرد تا میراث وی بگیری گفت

نمی‌خواهم که او را بکشند تا چنانچه میراث وی بگیرم خون بهای وی نیز
بستانم **قطعه** فرزند که خواهد زپدر مال پدر را خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث خواهد که کشندش که دیتش هم بستاند
مطایبه کنیزکی صاحب جمال می‌گذشت شخصی در عقب وی رالیستاد کنیزک
با وی گفت آنچه خواجه وی بافی میکند میخواهی گفت با گفت بر نشینی که این
خواجه وی از عقب میرسد تا با تو آن کند که بافی میکند **مثنوی** کودکی را
پدر آمد ز سفر ٤ هر که کردیش زد در خانه گذر ٤ گفت کای خواجه بده‌یم وز رم ٤
مژده کانک قدوم پدرم ٤ زیرکی گفت بدو کای فرزند ٤ مقدم او همه را نیست پسند ٤
مادرت را ز سفر آمده شوی ٤ مژده کان از کسی مادر جوی **مطایبه** شخصی
بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصراع راء مهمله مضموم آورده بود
و در دیگری زاء معجمه مکسوره شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا
که یکی حرف راست بی نقطه و یکی حرف زست بنقطه آن شخص گفت
این را نقطه مزن شاعر گفت یکی قافیه مضموم است و یکی مکسور گفته
بیان

بکرید این چه باوان مردی است می بگویم نقطه مزن و بی اعراب میکنید **رباعی**
آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد ٤٤ فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد ٤
زو در عجبم که چون دم از شعر زند ٤٤ کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد ٤
مطایبه دو شاعر بر یک مایده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم
یکی از ایشان مر دیگری را گفت این پالوده گرم تر است از جحیم و غساق
که فردا در جهنم خواهی آشامید و دیگر در جواب گفت یک بیت از
اشعار خود بخوان و بر آنجا دم زن تا هم تو بیاسایی و هم دیگران **قطعه**
از خنک شعر خویش یک مصراع ٤ گر کنی نقش بر در دوزخ ٤ از جهنم برد حرارت را ٤
در جحیم آورد برودت یخ **مطایبه** شاعری پیش صاحب عباد قصیده
آورد هر بیت از دیوانی و هر معنی زاده طبعی سخندانی صاحب گفت
از برای ما عجب قطاره شتر آورده اگر کسی مهارشان بگشاید هر یک
بقافله دیگر کراید **قطعه** هر گفت بد عوی وی که باشد ٤ به پیش شعر ٤
عدیم المثلین هیچ ٤ ز هر جا جمع کردی چند بیتی ٤ بدیوانت نه بینم غیر از نی هیچ ٤

اگر هر یک بکار خود رود باز ؏ بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ **مطایبه** فرزدق
ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد صلهٔ مدح خود چنانکه میخواست
نیافت باین دو بیتش هجو کرد **شعر** لقد غرّبت من خالد یا بن طارق ؏
ولم ادر انّ اللؤم حشو ثیابه ؏ ولست وان اخطأت فی مدح خالد
باول انسان خری فی ثیابه **قطعه** از رسته بیرون سرای دیدم ؏
در مدح خداوند سرا پیچیدم ؏ آلوده شعار شعر پاکیزه خود ؏ از لوث
حدث چو مدحش اندیشیدم ؏ چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار
درم بوی فرستاد و پیغام داد که این درهم معز را که از باطن خود
نموده و ظاهر خود را بآن آلوده بشوئی **قطعه** عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان ؏
بجای مادح خود گرچه نیک و بد گوید ؏ ز بحر جود کند رشحهٔ روان که بدان ؏
ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید **مطایبه** شاعری بر فاضلی شعر خواند
چون با تمام رسانید گفت این را در خلاجای گفته ام فرمود که و اثر آن است
میگوئی که از این بوی آن می آید **قطعه** سخن ورمکو کو که اشعار او ؏

زجر

زجر کدر با صفا آمده است ؏ زند صاحب ذوق را بر مشام ؏ نسیمی که آن از کجا
آمده است **مطایبه** شاعری پیش طبیب رفت و گفت چیزی در دل گره شده
است و وقت مرا ناخوش میدارد و از آنجا فسردگی بهمه اعضای من میرسد
و موی بر اندام من برخیزد طبیب مرد ظریف بود گفت بتازگی هیچ شعر
گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان
بخواند باز گفت بخوان بخواند برخیز که نجات یافتی این شعر بود که در دل تو
گره شده بود و خنکی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون دادی
خلاص یافتی **قطعه** چه شعر است این که چون نامش ز دانا ؏ بپرسی بر زبانش
هرزه آید ؏ و گر بر تربت بیمار خوانی ؏ تب محرق رود تب لرزه آید **مطایبه**
واعظی بر بالای منبر شعری از هرچه بیمزه تر خواند و ترویج آنرا گفت والله
این را در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز
گفته شده است چنین بیمزه است نمازی را که در وی این شعر گفته شده باشد چه
مزه بوده باشد **قطعه** گفتی که در اثنای گفته ام اندر نماز شب ؏ شعری که قدر جملهٔ

اشعار را شکست ٤ آن شعرا کز منقذ سخن آمدی فرده ٤ زان بافتی نماز تو
همچون وضو شکست مطایبهٔ منظوم شاعری خواند بر خلق غزل ٤ لیکن بحذف
الف بعد موصوف ٤ کفتمش نیست صنعتی به از آن ٤ که کنی حذف از آن
تمام حروف مطایبهٔ منظوم دری همی خواندی بدعوی مطلع ٤ لیکن نه مطلع بلکه
بحر کوهرست ٤ که سزد یک بحر تنها خواندنش ٤ زانکه هر مصراع بحری دیکرست ٤
مطایبهٔ منظوم کر نیاری خواند و نتوانی نوشتن باز وزن ٤ زاه طبعت
برون افتد که نظمش آوری ٤ زینه ره خصلت که توان در شاعری عیب
تو کرد ٤ چون نیامد زان خلل در منصب پیغمبری ٤ روضهٔ هفتم
در دبستان مرغان قافیه سنج سرابستان سخنوری و طوطیان غزل سرای
شکرستان نظم کستری فایده شعر در عرف قدما و حکما کلامیست مؤلف
از مقدمات مخیله یعنی از شأن آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی را
که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد
و خواه نه و خواه سامع اعتقاد صدق او داشته باشد یا نه چنانکه کویند

خمر لیّنه است مذاب یا یاقوتی است سیال یا عسل چیزی است تلخ و شورتی کرده
زنبور و سازند چنین حکما با آن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما در عرف
جمهور جز وزن و قافیه در آن معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی
و تخییل و عدم تخییل و صدق و عدم صدق را در آن اعتبار نی و لله در من قال
الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه و لیت شعری ای فضیلة
اجل من الشعر و ای سحر اجزل من هذا السحر مثنوی هیچ شاهد چو سخن
موزون نیست ٤ سر خوبی ز خطش بیرون نیست ٤ صبر از و صعب و قبا مشکل ٤
خاصه وقتی که پی بردن دل ٤ کند از وزن بر خلعت ناز ٤ کند از قافیه دامانش طراز ٤
با تجلی ال ردیف آراید ٤ بر جبین خال خیال افزاید ٤ رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه ٤
ببرد عقل صد افتاده ز راه ٤ مو به تجنیس ز هم بکشاید ٤ خالی از فرق و کیسو بافد ٤
لب ز ترصیع کهر ریز کند ٤ جعد مشکین کهر آویز کند ٤ چشم از ایهام کند چشمک زن ٤
فتنه در انجمن وهم فکن ٤ بر سر چهره زند زلف مجاز ٤ تا شود از پرده حقیقت پرداز ٤
و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن را نه از نوع و ما هو بقول شاعر

با وجود تقدس وما علمناه الشعر وما ینبغی له افراخته نه اثبات این معنی را است که
شعر فی حد ذاته امر مذموم است وشأن عرب بسبب ایراد کلام منظوم معاتب
وملوم بلکه بنا بر آن است که قاصران نظم قرآن را مستند بسلیقهٔ شعر ندارند
ومعاندان متصدی تحدی بآن از زمرهٔ شعرا نشمارند واین واضح ترین دلیلی
است بر رفعت مقام شعر وعلو منزلت سحرآفرینان شعرا **قطعه** پایهٔ شعر
بین که چون زنبی نفی نعت پیمبری کردند بهر تصحیح نسبت قرآن ناقص از
شاعری کردند شعر بر چند اصناف است چون قصیده وغزل ومثنوی وقطعه ورباعی
وشعرا در ممارست آنها متفاوت بعضی متفنن اند که بر جمیع این اقسام
شعر گفته اند وبعضی از این قبیل اند که میل ایشان ببعضی از این اقسام بیشتر
بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است در مدایح
ومواعظ وغیر آن واهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متأخران سخنان ایشان
اکثر بر طریق غزل واقع شده است وعدد این طایفه از حد حصر بیرون است
وذکر تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر
ایشان

ایشان اقتصار کرده میشود **رودکی رحمه الله** وی از ماوراء النهر است وی از مادر
نابینا زاده است اما چنان ذکی وتیز فهم بوده است که در هشت سالگی قرآن
تمام حفظ کرد وقراءت بیاموخت وشعر گفتن گرفت وبواسطهٔ حسن
صوت در مطربی افتاد وعود بیاموخت ودر آن ماهر شد ونصر بن احمد
سامانی او را تربیت کرد وگویند او را دویست غلام بود وچهارصد شتر
در زیر رخت وبار او میرفت وبعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبود
واشعار وی العهدة علی الراوی صد دفتر برآمده است ودر شرح یمینی مذکور
است که اشعار وی هزار هزار وسیصد بیت بوده است واز سخنان وی
است در صفت شراب **قطعه** آن عقیق می که هر که بدیدش
از عقیق گداخته نشناخت هر دو یک جوهرند لیک بطبع این بیفسرد
وآن دگر بگداخت نابسوده دو دست رنگین کرد ناچشیده بتارک اندر
تاخت **قطعه** زمانه پندی آزاده وار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومند است

ودر بعضی تواریخ چنان مذکور است که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاهجان
نزول فرموده بود ومدت مکث وی آنجا متمادی شده ارکان دولت را
خاطر به بخارا وقصور وبساتین آن می کشید از رودکی چیزی بسیار تقبّل
کردند تا بیتی چند مشوّق ومرغّب وی به بخارا بگوید ودر مقامی مناسب
برآهنگ عود برآن ترنّم کند در سحری که پادشاه صبوح کرده بود این ابیات را
برآهنگ عود ساز کرد وبخواند غزل بوی جوی مولیان آید همی ع بوی یار
مهربان آید همی ع ریگ آمو ودرشتیهای او ع زیر پا چون پرنیان آید همی ع
آب جیحون وشگرفیهای او ع خنگ ما را تا میان آید همی ع ای بخارا شاد باش و
دیر زی ع شاه نزدت میهمان آید همی ع شاه ماهست وبخارا آسمان ع
ماه سوی آسمان آید همی ع شاه سروست وبخارا بوستان ع سرو سوی بوستان
آید همی ع چنان در نفس وی تأثیر کرد که باشقهٔ خاص وکفش سوار شد
ویک منزل برفت ودر بعضی تواریخ این حکایات را بسلطان سنجر
ومعزی نسبت کرده اند والله اعلم دقیقی رحمه الله از شعرای متقدم است

وابتدا

وابتدای شاهنامه وی کرده است وبیست هزار بیت کم بیش گفته وفردوسی
آن را باتمام رسانیده واز جملهٔ سخنان وی این دو بیت است قطعه
یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد ع زان شد زپیش چشم من امروز چون پری ع
لشکر برفت وآن بت لشکر شکن برفت ع هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری ع
قطعه فرانجا دیر ماندم خوار گشتم ع عزیز از ماندن دایم شود خوار ع
چو آب اندر شمر بسیار ماند ع عفونت گیرد از آرام بسیار ع عماره رحمه الله
وی نیز از متقدمان است ودر ایام دولت سامانیان بوده است وطبع
خوشی وشعر دلکش داشته است واز جملهٔ سخنان وی این دو بیت قطعه
جهان زبرف اگر چند گاه سیمین بود ع زمرّد آمد وبگرفت جای تودهٔ سیم ع
نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار ع بباغ کرده همه نقش خویشتن تعلیم ع
قطعه غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد ع ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار ع
مار است این جهان وجهان جوی مارگیر ع وز مارگیر مار برآرد گهی دمار ع
ودر مقالات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره مذکور است

که روزی قوال در پیش این ابیات بخواند **بیت** اندر غزل خویش نهان
خواهم گشت ٤ تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی ٤ شیخ را وقت خوش
شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره فرمود که برخیزید تا بزیارت
وی رویم و با جمع مریدان بزیارت وی رفتند **عنصری رحمه الله** مقدم شعرای
عصر خود بوده است و ویرا یمین الدوله محمود سبکتگین بنظر قبول ملاحظات
فرموده و از سخنان وی این دو بیت در مدح اوست **قطعه** تو آن شاهی
که اندر شرق و در غرب ٤٤ جهود و گبر و ترسا و مسلمان ٤ همی گویند در تسبیح
و تهلیل ٤ که یارب عاقبت محمود گردان **رباعیه** بگرفت سر زلف تو در تنگ
از دل تو ٤ نرهد وفا و مهر تنگ از دل تو ٤ تا کم نشود گرانی سنگ از دل تو ٤
سوم از دل غم بر بند و سنگ از دل تو ٤ و گویند ویرا مثنویات بسیار بوده
است موشح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است بوامق
و عذرا اما از آنها عین و اثر پیدا نیست **عسجدی رحمه الله** وی از مروات
و از جمله مادحان یمین الدوله بود و در تهنیت فتح وی هندوستان را

قصیده

دارد که مطلعش این است **قصیده** تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ٤
کردار خویش را علم معجزات کرد **قطعه** آن زر جعد زنگ مشکین بوی طعمش طعم شهد ٤
زنگ دیبا دارد او گونه و بوی عود خام ٤ چون ببری شعر هر یک از آن ده ماه نو ٤
ور ببری باشد اندر ذات خود ماه تمام **فرخی رحمه الله** وی نیز در ایام یمین الدوله
بود و از فواضل انعامات وی مال خطیر بدست آورد و عزیمت تماشای
سمرقند کرد چون به نزدیک آن خطه رسید قطاع الطریق هرچه داشت
ببردند بسمرقند در آمد و خود را الم هر بکرد روزی چند آنجا بود این قطعه را بگفت
و باز گفت **قطعه** همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ٤ نظاره کردم و در باغ و راغ
و وادی و دشت ٤ چو بود کیسه و جیب من از درم خالی ٤ دلم ز صحن امل ترک
خرمی بنوشت ٤ بسی ز اهل هنر بارها بشارت شنیده بودم و کوثریست جنت
هشت ٤ هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش ٤ ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت ٤
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود ٤ سر بریده بود در میان زرین طشت ٤
فردوسی رحمه الله وی از طوس است و فضل و کمال وی ظاهر که راکه

چون شاهنامه نظم نبود چه حاجت بمدح و تعریف دیگران میگویند که وی
بدهقنت مشغول میبود بروی تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین کرد
که تختگاه سلطان محمود بود چون آنجا رسید و بر باغستان آن میگذشت
دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت اشتغال تمام دارند دانست که از
ملازمان سلطان‌اند با خود گفت پیش ایشان روم و از ایشان کیفیت
حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند
مجلس ما را منغص خواهد ساخت هیچ به از آن نیست که چون بیاید
بگوئیم که ما شاعران پادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نمیداریم و سه
مصراع بگوئیم که رابع نداشته باشد پس بگوئیم هر کس که مصراع رابع بگوید
با وی صحبت میداریم و اگر نه ما را معذور دار چون بایشان رسید آنچه
باحفظ مخمر خاطر بود بگفتند گفت آن مصراعها که گفته‌اید بخوانید عنصری
گفت مصراع چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت مصراع
هم رنگ رخت گل نبود در گلشن فرخی گفت مصراع مژگانت همی

گذر

گذر کند از جوشن ٤ چون فردوسی این سه مصراع شنید بر بدیهه گفت مصراع
مانند سنان گیو در جنگ پشن ٤ ایشان از آن متعجب شدند و از گیو
و پشن استفسار نمودند آن را مشروح بازگفت بعد از آن بمجلس سلطان
افتاد و مقبول نظر وی شد و وی را گفت که مجلس ما را فردوسی ساختی
و بدان سبب فردوسی تخلص کرد چون چندگاه برآمد بنظم شاهنامه مأمور
شد هزار بیت بگفت و پیش سلطان آورد تحسینها یافت و هزار
دینار زر سرخش انعام فرمود پس در مدت سی سال شاهنامه را تمام
ساخت و پیش سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود
در مقابله هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع میداشت حاسدان خوض کردند
و گفتند شاعری را چه قدر آنکه وی را بدین قرار عطا سرفراز گردانید
وصله وی را بر شصت هزار درم قرار دادند فردوسی از آن برنجید میگویند
در آن وقت که آن درمها آوردند وی در حمام بود از حمام بیرون آمد
و بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار درم بفقاعی که فقاعی چند

آورده بود و بیست هزار درم بآن کس که آنرا آورده بودند و سلطان را
بجهت بیتی که پیش مذمت کرده که از آن جمله است این چند بیت **مثنوی**
اگر شاه را شاه بودی پدر ٭ ببر برنهادی مرا تاج زر ٭ چو اندر تبارش بزرگی نبود ٭
نیارست نام بزرگان شنود ٭ درختی که تلخست وی را سرشت ٭ گرش بر نشانی بباغ بهشت ٭
ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب ٭ سرانجام گوهر بکار آورد ٭
همان میوه تلخ بار آورد ٭ پس از آن مختفی شد هر چند ویرا طلب کردند
نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبه وزارت داشت در
شکارگاهی بیتی از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود بخواند سلطان را بسیار
خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت شعر فردوسی سلطان از کرده خود
پشیمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاص
نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما اجل او مساعدت نکرد چون آن عطیه را
بیک دروازه طوس در آوردند تابوت فردوسی را از دیگر دروازه
بیرون بردند و از وی وارث یک دختر مانده بود آنرا بوی عرض کردند

عرض

عرض کردند همت ورزید و قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت
که کفایت معیشت باشد موجود است احتیاج بآن ندارم گماشتگان آنرا
بعمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند **ابن یمین** خوش است قدر شناس
که چون خمیده سپهر ٭ سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی ٭ برفت شوکت
محمود و در زمانه نماند ٭ جز این قدر که نشناخت قدر فردوسی **ناصر خسرو علوی**
در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و
سبب زندقه و الحاد متهم شده بود و او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره
سفر کرده و هر واقعه که با افاضل کرده در آنجا بنظم در آورده و این
ابیات که عین القضات در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جمله
منظومات اوست **قطعه** همه جور من از بلغاریان است ٭ که مادام همی باید
کشیدن ٭ گنه بلغاریان را نیز هم نیست ٭ بگویم گر تو بتوانی شنیدن ٭
خدایا این بلا و فتنه از توست ٭ ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن ٭ همی آرند
ترکان را ز بلغار ٭ ز بهر پرده مردم دریدن ٭ لب و دندان آن خوبان چون ماه ٭

بدین خوبی بنا بست آفریدن   که از عشق لب و دندان ایشان   بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی هروی در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل
و ممدوح او را عارضهٔ حادث شد که قوت مباشرت ساقط گشت اطبا
از معالجهٔ آن عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد و
تصویر کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزکی عقد بست و ایشان را
در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکهٔ پیش حایل بود منزل
داد و آن کتاب را پیش ایشان نهاد و فرمود که بآن صورتهای مختلف
که در آن کتاب تصویر کرده بودند بمعاشرت و مباشرت مشغول شوند
و پادشاه را فرمود که از قفای شبکه بوقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده
کند چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن مادهٔ را
که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و مثال پنیر مایهٔ منجمد از منفذ
احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد و از سخنان وی است در وصف ترابـ
رباعیه رخ یار لعل شکر فروش آن   اندیشه لاله زار شد دیده گلستان

اکازد

گر بگذرد پری شب اندر شعاع او   از چشم آدمی نتواند شدن نهان   خوشبوی‌تر
ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق   روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان امیر معزی
رحمه الله در زمانهٔ دولت معز الدوله والدین سنجر بن ملکشاه بود و از
مداحان اوست و معزی نسبت باوست و آنچه او را در زمان وی از علو
شان و رفعت درجه میسر شد کم شاعری را میسر شد و گویند سه کس از شعرا
در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کسی نیافت رودکی در
عهد سامانیان و عنصری در عهد محمودیان و معزی در دولت سنجریان و
سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیری
انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیر خطا کرد و بر وی آمد
بیفتاد و در حال جان داد و از جملهٔ سخنان وی است این چند بیت غزلیه
تا نگارم ز سنبل بر سمن پرچین نهاد   داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط   زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه   پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

واینچند بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب شعرای تازی گفته **قصیده**

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من ؛ تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم ؛ خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی ؛ وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جائیکه بود آن دلستان با دوستان در بوستان ؛ شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن

عبد الواسع جبلی وی فاضل کامل و شاعر ماهر بوده بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته است که هیچکس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور وی بیرون نیامده که مطلعش اینست **فرد** که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر ؛ بنفشه خط و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر ؛ و در مقتضی بعض قصاید گفته **قطعه** در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار ؛ در شهر نیست از تو جگر سوزتر پسر ؛ تا کرده ام به نرگس پر خواب تو نظر ؛ گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی ؛ گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر **ادیب صابر** وی شاعر فصیح و فاضل لبیب بوده و شعار وی را الطاف کامل و ملاحت تمام حاصل است

وافضل

وافضل متقدم وی را معترف اند چنانکه انوری وی را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعهٔ تعداد کمالات خود میکند و در آخر آن میگوید **بیت** اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم ؛ چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم ؛ و از جمله سخنان وی است اینچند بیت **رباعی** ای عارض تو خلد و لب تو چو سلسبیل ؛ بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل ؛ در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک ؛ از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل ؛ ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ ؛ خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل ؛ بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من ؛ بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل ؛ از بار رنج هجر تو قدم چو نال شد ؛ در زخم دست عشق تو خدم شده چو نیل ؛ و از جملهٔ اشعار وی است **قطعه**

وات ای پسر آلت دولت است ؛ بی دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از وات ؛ الف را ز پیوند تا لام کن

افضل محمد رحمه الله حکیم کامل و فصیح فاضل بوده و حسن شعر و لطف نظم شمه ایست از علو حال او و خیالی است از جمال کمال او و سخنان او مشهور است

و دیوان وی مسطور و از لطایف اشعار وی یک قطعه که شعریست به نصیحت
شعرا نوشته میشود قطعه
دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی / گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتی آن حالت گمراهی بود / حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم / که مرا حرص و غضب بود و بتان شهوت ضم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن / که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وآن دگر روز همه روز در آن محنت و رنج / که کجا و ز که چون کسب کنم پنج درم
وآن سه دیگر چو سگ خسته تسلی ایشان بدان / که ز بونی بکف آید که از او باشد کم
چون خدا از سه سگ گرسنه آزادم کرد / باز کرد از سر فضل بندهٔ عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار / بسکه با عقل جفا کردم و با نفس ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود / چون زدی باری تو مردانه نگهدار قدم
گوشه گیر و سر راه بنه بالطلب / که نه بس دیر سر آید تو اینکه دو سه دم
گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری
ترا هجو گفته است ملک غور بملک هرات نامه نوشت و انوری را طلب کرد

و نسبت

و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود و اما مقصود وی استقام بود ملک
هرات آن را بانواع دریافت اما آن را بصریح نمیتوانست نوشت در
مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری مینوشت این بیتها را درج کرد قطعه
هی الدنیا تقول بملاء فیها / حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یغررکم طول ابتسامی / فقولی مضحک والفعل مبکی
انوری آن را بحسن فراست دریافت و وسیله انگیخت و ملک هرات را
از آن مطالبه گذرانید دیگربار ملک غور ویرا طلب کرد و ملک هرات را
در مقابلهٔ وی هزار گوسفند وعده کرد ملک هرات کسی را موکل انوری
کرد که ناچار باید شد بغور که مرا در مقابلهٔ تو هزار گوسفند میدهند
انوری گفت ای پادشاه مردی که او را بهزار گوسفند ارزد ترا رایگان
نرارزد بگذار تا بقیهٔ عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدح در پای
تو پاشم ملک هرات را این سخن خوش آمد و او را نگاه داشت رشید الدین
وطواط وی از شعرای ماوراء النهر است در وقت خود استاد شعرا و متقدم

و پیشوای آن طبقه بود و کتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست و در
مذمت طبیعت بعضی وزرا میگوید **قطعه** تو وزیری و بیدادگری تو فنی دست فرا علما
روا بینی تو وزارت بجز گذار و مرا مدح گوی تا عطا بینی و این رباعی
نیز زادهٔ طبع ویست **رباعی** چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا دوست بجای دیده یا دیده هموست **رباعی** بر یاد رخ تو این جوان کزران
بگذاشتم امانه تو واز بنجران دست از همه شستم و نشستم بکران چون
با تو گذشت بگذرد با دگران **عمعق بخارائی** وی نیز از شعرای ماوراء
النهر است و استاد شعرای وقت خود این چند بیت که در مفتتح یکی از
قصاید گفته بغایت بدیع و لطیف افتاده است **قصیده**
اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد من آن مور سخن دانم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موریست و دل چون دیدهٔ موری زانجمه غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موری و با موئی شبیهم و زین شوم همره نه مور از من خبر دارد نه موی از من نشان دارد

بچشم

بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا موئی بپوشاند من آن مورم که از سستی کم از موئی توان دارد
سوزنی سمرقندی رحمه الله وی از نسف بوده است به تحصیل علم به بخارا آمده و ورزش کرد
سوزنگری عاشق شد و ش کردی استاد وی رفت و در آن صنعت تمام حاصل
کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود و بنا بر آن هزلیات بسیار گفته است
و این دو بیت از قصیدهٔ آنست که در اعتذار آن نامه گوید **قطعه**
تا که ز گردش فلک آبگینه رنگ بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ
و این چند بیت از قصیدهٔ دیگر است هم در آن معنی **رباعیه** زهی رب
که تو دانی هزار چندانم مرا اند اند ازین گونه کس که من دانم
به آشکار بدم و در نهان ز بد بترم خدای داند و من آشکار و پنهانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
و در قصیدهٔ دیگر نه ازین اسلوب می گوید **قطعه** چو تیر غمزه بناز و کرشمه انداز

نخ نه از دل سکین و نه کینه ای غازی ؛ نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام ؛
چو دل نمانده تنم اندر نهم بجانبازی ؛ چو هیچ زخم توانید وست بی نوازش نیست ؛
مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی ؛ هزار عاشق داری و من هزار و یکم ؛
بمن نیابی از ینهمه ... بپردازی ؛ و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری
که از فضلای ما وراء النهر بوده است قصیده گفته است که آن را موقوف
میگویند آن مخترع خاطر وی است و مطلع اینست مطلع زندگانی مجلس مستو
فی دولت حمید الدین الجوهری ؛ و پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که از آن در هر
مصراعی جزوی میافتد چنان رعایت کنند که بعضی آن اجزا فی نفسه معنی
مستقل باشد مناسب مقصود از لطافت خالی نیست چنانکه درین قطعه قطعه
دی فرستاد قطعه سوی من ؛ نکته دانی ز زمرهٔ فضلا ؛ که لفظش چنانکه از آن بدو نیم ؛
تا کند عاجز از جواب مرا ؛ گفتم اندر جواب ای کاریف ؛ فخر خلق خدا و فخر جا ؛
جت اصحاب ستقصف بفض ؛ لت بسیار خواهمت بدعا ؛ و درین رباعی دیگر
رباعی ای رشک در عید چون بکام دل اوی ؛ دایم بخنده محبوس درین غمکده مع

دارم

خرم بر اهل دل کر آزاده رخ ؛ بوس است بر سم عیدیم از تو طمع خاقانی شروانی
ور این سبب کمالی که در صناعت شعر داشته حسان العجم لقب کرده اند از
همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و در آن شیوهٔ غریب بی انباز و در
موعظه و حکم طریقهٔ حکیم سنائی سپرده است و در ... گوی سبقت از
اقران خود برده و درین قطعه بر وجه مفاوضت میگوید قطعه شاعر
ببین سنم خوان معانی مراست ؛ ریزه خور خوان من عنصری و رودکی ؛
زنده چو نفس حکیم نام من از نازکی ؛ کشته چو مال کریم حرص من از اندکی ؛
و رشید الدین وطواط در مدح وی گفته است رباعی ای سپهر قدر را خورشید و ماه ؛
وی سریر فضل را دستور و شاه ؛ افضل الدین بو الفضائل بحر فضل
فیلسوف دین فزا و کفر کاه قطعه بس کن از سودای خوبان دل که خاقانیا ؛
کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی ؛ صورت خوبان بمعنی چون به بینی آینه است ؛
کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی ؛ و وی را مثنوی است تحفة العراقین نام
و این چند بیت از نسخه آنست مثنوی مائیم ز ظالمان غمناک ؛

زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک ، کین حقه و مهره تا بجا بینند ، سر کیسهٔ عمر می‌کشایند ،
وین طرفه که بر بساط فرمان ، مهره زمنست و حقه گردان ، خوش بوالعجبان سحرکارانند ،
که قایم و گاه قندز آرند ، وقتست که این چهار حمال ، به نهند محفهٔ مه و سال ،
وقتست که وقت سر آید ، سیلاب عدم بسر درآید ، وقتست که مرکبان انجم ،
هم نعل بیفکنند هم سم فخر جرجانی رحمة الله از اماثل و افاضل روزگارست میزان
کمال و فضل و وقت شعوری با قدر است که کتاب ویس و رامین را وی
تالیف کرده است و آن درین روزگار مهجور و نایاب و این چند بیت از
مواضع متعدد آن کتابست مثنوی خوش است این نکته از گیتی شناسان ،
که باشد جنگ بر نظاره آسان ، مرا آن طاقت زورین نیست در خور ،
که دشمن خون من بیند بدو بر ، نباشد مار را بچه بجز مار ،
نیارد شاخ بد جز تخم بد بار ، نباشد خوش سفر در تن درستی ،
نگر تا چون بود با رنج و سستی ، گل و نرگس نکو باشد بدیدن ،
ولیکو نیست باشد در چیدن ، گناه بوده بر مردم نهفتن ،

بس

بسی نیکوتر از نابوده گفتن ، مثال پادشه چون آتش آمد ، بطبع آتش همیشه سرکش آمد ،
اگر با زور بینی و طبع شیری ، مکن با آتش سوزان دلیری ظهیر فاریابی رحمه الله
وی از مشاهیر جهان است و افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبول
است بلطافت و سلامت سخن او هیچکس نیست دیوان او مشهور است
و اشعار وی بر زبانها مذکور در دولت اتابک ابوبکر تربیتها یافته است
شبی در مجلس وی این رباعی بگفت رباعی ای ورد ملایکه دعای سر تو ،
سر نیست زمانه را بجای سر تو ، با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت ،
سر در دل من باد قضای سر تو ، بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس
نثار او کردند بر اثر این رباعی دیگر گفت رباعی شاها ز تو کار
ملک و دین با نسق است ، وز عدل تو جان ظلم و فتنه رمق است ،
در عهد تو رافضی و سنی با هم ، کردند موافقت که بوبکر حق است ،
و از لطایف وی این چند بیت بر اسلوب مثنوی مثنوی
عالم برفراز منبر گفت ، که چو بید الشعرا سرای نهفت ، از تنهای خیره از گناه ،

بکشد ایزد بر اشتهای سیاه ٭ باز ریش سیاه روز امید ٭ باشد اندر پناه ریش سفید ٭
مردکی سخره ریش خاقی بعد ٭ دست در ریش زد چو این بشنفت ٭ گفت ما خود درین شماره ایم ٭
در رکیک هیچ کاره ایم ٭ وکمال وی در شعر بمثابه ایست که شعراء متقدم میان
وی و انوری ترجیح یکی بر دیگری را اختلاف داشته اند چنانکه بعضی بر سبیل
انصاف را از بعض دیگر گفته اند **قطعه** ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل ٭
ماه خجسته پیکر و خورشید منظری ٭ قومی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر ٭
ترجیح می نهند بر اشعار انوری ٭ قومی دگر برین سخن انکار می کنند ٭
فی الجمله در محل نزاعند و داوری ٭ ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست ٭
زیر نگین حکم تو ملک سخن وری ٭ وامامی در جواب وی گفته است **قطعه**
ای سالک مسالک فکرت درین سؤال ٭ معذور نیستی بحقیقت چو بنگری ٭
تمییز را ز بعد مناسب درین دو طور ٭ هیچ احتیاج نیست در شرح گستری ٭
کین معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ ٭ این ماه و آن ستاره و این حور آن پری ٭
و دیگری گفته است در جواب همان قطعه **قطعه** هر بی بصری که بیهده ترجیح می نهد ٭
شعر

شعر ظهیر بر سخن پاک انوری ٭ مانند بدان گروه که نشناختند باز ٭ اعجاز
موسوی را ز سحر سامری **شیخ نظامی** وی از گنجه است و کمالات وی روشن
احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطایف که در کتاب پنج گنج درج کرده
است کسی را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون از آن کتاب
از وی شعر کم روایت کرده اند و این غزل از سخنان وی است **غزل**
جو بجو محنت من زان رخ گندم گون است ٭ که همه شب چو من کاهم از آن پر خون است ٭
دانهٔ گندم او سنبل تر بار دارد ٭ کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردون است ٭
می نخوردم بر او صبرم از و گندم خورد ٭ زان بهشت در او چشم رهی بیرون است ٭
از ترازوی زلفش جو جوی سنگ کمم ٭ گندمی خواهم و افزون که سخن موزون است ٭
من چو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم ٭ وین غم او را بیکی جو که ازان من چون است ٭
کمال الدین اسمعیل وی را خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق
که در اشعار خود درج کرده است و هیچ کس از شعرا از متقدم و متاخر آن
دولت نداده که وی را داده اما مبالغهٔ وی در تدقیق معانی عبارات وی را

از حد سلاست و روانی بیرون برده است و اشعار وی بسیار است و دیوان
وی مشهور **سلمان ساوجی** وی شاعری فصیح و سخن گذاری بلیغ است در سلاست
عبارات و دقت اشارات بی نظیر افتاده است و در جواب استادان
قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و برا معانی
خاصه بسیار است و بسیاری از معانی استادان را بتخصیص کمال اسمعیل
در اشعار خود ایراد کرده و چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوب
تر واقع شده محل طعن و ملامت نیست **قطعه** مغز نیک بود ار پاکیزه بدن ٤
که بهر چند دو روجامه دگرگون پوشند ٤ کوتکار بعد بار پسین خلعت او ٤
گر نه در خویش از پیشه افزون پوشند ٤ هنر است آنکه کهن خرقه پیشینه بر خویش ٤
بدر آرند و در اطلس و اکسون پوشند ٤ و دیگر از کتاب مثنوی است یکی
جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده است که آنرا از چاشنی
بیرون برده است و دیگر فراق نامه و آن کتابچه بدیع و نظم لطیف است
و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع و مصنوع است اما چون از چاشنی و محبت
که مقصود

که مقصود از غزل آنست خالی است طبع ارباب ذوق بر آن اقبال نمی نماید
و از جمله مقطعات وی این چند بیت **قطعه** کنار حرص دلا بر کجی توانی کرد ٤
تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد ٤ عزیز منی در درویشی و قناعت زن ٤
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد ٤ اگر بلغزد پای توانگری سهل است ٤
سعادت سر درویشی و قناعت باد **محمد عصار تبریزی** وی صاحب کتاب مهر و
مشتری است و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و این چند
بیت از آن کتاب است در وصف بینی معشوق **مثنوی** کشیده بر گل نسرین ز عنبر ٤
خط در عین لطف نازکتر ٤ بدی قدت سوی لبته سیمین ٤ بزیر آن حلقه
عنبر آگین ٤ میان چرخ و لعل آن گلندام ٤ نبات شوشه از نقره خام ٤
گل از نسق و لیکن ناشکفته ٤ فراز یاسمین و لاله خفته ٤ و این قطعه نیز در سلک
آن منثور انتظام یافته **قطعه** مجو عصار مهر از طبع مردم ٤ که گل هرگز
ز شورستان نخیزد ٤ وفا از صورت بی معنی خلق ٤ چو از صورت ملایک میگریزد ٤
بنوبال فلک بر فرق اینها ٤ قضا جز گرد غدار نبیزد ٤ همه آنرا که نیکی

پیش خواهی بکیست هر زبان بدتر ستیزد چو آنک آن را که سازی جای در چشم
اگر دستش دهد خونت بریزد شیخ سعدی شیرازی نام وی مصلح الدین است
وهمانا که سعدی نسبت بنام ممدوح است وی قدوهٔ متغزلان است
هیچکس از وی طریق غزل به نورزیده است وسخنان وی بهمه طوایف
مقبول افتاده یکی از شعرا گفته والحق گوهر انصاف سفته قطعه
در شعر سه تن پیمبرانند هرچند که لا نبی بعدی اوصاف وقصاید وغزل را
فردوسی و انوری و سعدی خواجه حافظ شیرازی اکثر اشعار وی لطیف ومطبوع
است وبعض قریب بسرحد اعجاز غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگر
در سلاست وروانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران
در سلیقهٔ شعر وی نزدیک است بسلیقهٔ نزاری قهستانی اما در شعر نزاری
غث وسمین بسیار است بخلاف شعر وی وچون در اشعار وی اثر
تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب وترجمان الاسرار لقب
کرده اند شیخ کمال خجندی وی در لطافت سخن ودقت اشعار معانی

بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست اما بمبالغه در آن شعر وی را از حد
سلاست بیرون برده واز چاشنی عشق ومحبت خالی مانده ودر ایراد
امثال واختیار بحرهای سبک با قافیه ها وردیف های غریب که سهل
ممتنع نما است تتبع حسن دهلوی میکند اما آن قدر معانی لطیف که در
اشعار وی است در اشعار حسن نیست وانکه وی را دزد حسن میگویند بنا بر همان
تتبع تواند بود ودر بعض دیوانهای وی این فرد دیده شده است بیت
کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا معلوم همی شود که دزد حسنم وبعض از
عارفان که بصحبت شیخ کمال وحافظ هر دو رسیده بودند چنین فرموده اند
که صحبت شیخ به از شعر وی بود وشعر حافظ به از صحبت او امیر خسرو دهلوی
در شعر متفنن است وقصیده وغزل ومثنوی را ورزیده وهمه را بکمال
رسانیده تتبع خاقانی میکند هرچند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را
از او گذرانیده غزلهای وی بواسطهٔ معانی آشنا که ارباب عشق ومحبت
بحسب ذوق ووجدان خود آنرا درمی یابند مقبول همه کس افتاده است

خمسهٔ نظامی را اکثر بر از وی جواب نکرده و ورای آن مثنویهای دیگر دارد
همه مطبوع و مصنوع **حسن دهلوی** وی را در غزل طریق خاصی است
اکثر قافیه‌های تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اصل
در شعر خاصه در غزل ملاحظهٔ اینهاست اختیار کرده است لاجرم از
اجتماع اینها شعر وی را حالتی آمده است که اگرچه بحسب در نظرها آسان
مینماید اما در گفتن دشوار است و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند
معاصر خسرو بوده است و با یکدیگر صحبت داشته اند و مباسطات می
کرده اند چنانکه حسن میگوید **قطعه** خسروا از ره احسان بپذیر ۴ آنچه من
بنده حسن میگویم ۴ سخنم چون سخن خسرو نیست ۴ سخن اینست که من میگویم ۴
عماد فقیه از شعرای متغزل خواجه عماد فقیه است از کرمان است
وی شیخ خانقاه دار بوده است شعر خود را به همه واردان خانقاه خوانده
است وی استدعای اصلاح میکرده و از اینجا میگویند که شعر وی شعر همه
اهل کرمان است **خواجوی کرمانی** خواجو است وی نیز از کرمان است

و در تزیین

و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ دارد و لهذا وی را نخل بند
شعرا میخوانند **ناصر بخارائی** از شعرای ماوراء النهر است و در اشعار
وی چاشنی از تصوف است **خواجه عصمت** بخاری است و وی در غزل
تتبع خسرو می کند **بساطی** وی سمرقندی است و شعر وی خالی از لطافتی
نیست اما با وی از فضایل مکتسبه چیزی همراه نبوده است اما از فضایل
مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است **خیالی**
و شعر وی خالی از حالی نیست و از اشعار وی است **غزل** ای تیر غمت را دل
عشاق نشانه ۴ خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه ۴ گه معتکف دیرم و
گه ساکن مسجد ۴ یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه **آذری رحمه الله** وی اسفراینی است
و در اشعار وی طامات بسیار است و از مطلعهای پسندیده وی است **مطلع**
بار شب شد چشم من میدان گریه آب زد ۴ سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد ۴
کاتبی رحمه الله نیشابوری است و وی را معانی خاص بسیار است و در اداء
آن معانی نیز اسلوبی خاص دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست

بیشتر که به افتاده است امیر شاهی سبزواری است و وی را اشعار لطیف
است و همواره یکدست با عبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی عارفی
رحمه الله هروی است صاحب کتاب مقاوله گوی و چوگان و آن از
نظمهای سرآمد وی است و این چند بیت از آن کتاب است در وصف
اسب چوگان مثنوی چون گوی سپهر گرد بستی ٤ میدان میدان چو گوی جستی ٤
هر بار که در عرق شدی غرق ٤ باران بودی و در میان برق ٤ بگریخته آذر از
سم او ٤ آویخته صرصر از دم او ٤ هر جا که رسیده در بر گوی ٤ گردیده ز سر عشق
سر کوی ٤ آن لحظه که در نبرد رفته ٤ صد باد صبا بگرد رفته ٤ از کوه چو سیل
درگذشته ٤ وز بحر چو باد برگذشته مرغوائی صاحب حالتی که زمان ما بوجود
او مشرف است هرچند پایه همت و قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت
و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس بمناقب معنوی از فضل و ادب
و فضایل موهوب و مکتسب از آن بلندتر است که وی را بجنس شعر تعریف
کنند و بجودت نظم توصیف اما چون خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت

تواضع

تواضع و کسر نفس بآن فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط
گردانیده دیگران را حجاب تحاشی از آن منع کرد وی را از طبقه ایشان دانند
و از زمره ایشان شمارند مرتفع گشته اما انصاف آنست که هرجا که این
طایفه باشند وی سر باشد و هرجا که نام این طبقه نویسند نام وی سر دفتر
چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از زین مغز است معمائی امیر علیشیر
عَلَى سِنِيِّ الأفاضلِ سِرتَ دهراً ٤ وأحرزتَ الفضائلَ بالفواضلِ ٤
وما سِمَاكَ نُعْتَ اهلِ الفضلِ طُرّاً ٤ لِذَا صَوَّرتَهُ فوقَ الأفاضلِ ٤
و چون گوهر نامش بزرگتر از آن است که هر محل از نظم صدف آن تواند
یافت تخلص اشعارش بآنچه از این معما دیگر مفهوم میگردد نام زد گشته
معما کنه نامش در تخلصها نیابد هیچکس ٤ بر لب یابندگان از وی نوائی دان و بس ٤
و اگر چه وی را بحسب قوت طبیعت و سعت قابلیت هر دو نوع ترکی و
فارسی میسر است اما میل طبع به ترکی از فارسی بیشتر است و شعر وی بآن
زبان از پانزده هزار زیادت خواهد بود و مثنویات که در مقابله خمسه ٤

نظامی و قوتی یافت بس هزار نزدیک و همانا که بآن زبان پیش از وی
کس شعر نگفته و گوهر نظم نسفته و از جملهٔ اشعار فارسی وی است قصیدهٔ
که در جواب خسرو دهلوی که مسمات است بدریای ابرار واقع شده و مشتمل
است بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مطلعش اینست **مطلع**
آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است ٭ اخگری بهر خیال خام پختن در سر است ٭
واین رباعی را تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حج در رقعه نوشته
بود **رباعی** انصاف بده ای فلک مینا فام ٭ تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام ٭
خورشید جهان تاب تو از جانب صبح ٭ یا ماه جهان گرد من از جانب شام ٭
واین رباعی دیگر را به تجدید در رقعهٔ دیگر نوشته بود **رباعیه**
گر در دیرم بگفت و گوی باشم ٭ ور در حرمم بجست و جوی باشم ٭
در وقت حضور روبرویت باشم ٭ در غیبت نیز دل بسویت باشم ٭
واین رباعی دیگر را در رقعهٔ دیگر نوشته بود **رباعیه** این نامه نه نامه
دافع درد منست ٭ آرام درون رنج پرورد منست ٭ تسکین دل

گرم

گرم و دم سرد منست ٭ یعنی خبر از ماه جهان گرد منست ٭ **روضهٔ هشتم**
در حکایتی چند از زبان احوال بی زبانان که خردمندان و نکته دانان
امثال آن وضع کرده اند با جهت غرابت و ندرت طبیعت بآن اقبال
نماید و بروی ابواب فهم حکم و مصالح بگشاید **قطعه** آن نه دیدی که خرده
دان سخن ٭ دارو تلخ را کند شیرین ٭ تا بآن حیله از تنفر تلخ ٭ ببرد رنج و
محنت دیرین **حکایت** روباهی با گرگی دم مصادقت میزد و قدم از
موافقت می نهاد با یکدیگر بباغی گذشتند در استوار بود و دیوارها پرخار
گرد آن بگردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه
آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوهای
رنگارنگ یافتند روباه زیرک بعد حال بیرون رفتن را ملاحظه کرد
و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد و چوب
دست بر داشت و روی بایشان نهاد روباه باریک رفته از سوراخ بجست
و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید

چندان نیش بزد که نه مرده و نه زنده پوست و پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت
قطعه زورمندی مکن ای خواجه بزر ٤ که آخر کار زبون خواهی رفت ٤٤
فربهت کرده بسی نعمت و ناز ٤ زان بیندیش که چون خواهی رفت ٤ با چنین
جثه ندانم که چه سان ٤ بدر مرگ برون خواهی رفت حکایت کژدم
زهر عقوبت در نیش و تیر خباثت در کیش عزیمت سفر کرد بلب آبی پهناور
رسید در خشکی فرو ماند نه پای گذشتن و نه یارای بازگشتن سنگ‌پشتی آن
معنی را ازوی مشاهده کرد بروی ترحم نمود بر پشت خودش سوار ساخت و خود را
در آب انداخت و آشنا کنان روی بجانب دیگر نهاد و در آن اثنا آواز
بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی میزند سؤال کرد که این چه آواز است
جواب داد که آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم هر چند میدانم که بر آنجا
کارگر نمی‌کند اما خاصیت خود را نمی‌توانم گذاشت سنگ‌پشت با خود گفت
که هیچ به از این نیست که این بدسرشت را از این خوی زشت برهانم و نیکوسرشت
انرا از آسیب وی ایمن گردانم بآب فرو رفت و وی را موج در ربود و بجای برد

کویی

که گویا هرگز نبود قطعه هر عوانی که در پی زر کس شد ٤ تا ز صد حیله
بهر لحظه ازو ساز دهند ٤ به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد ٤ تا وی
از خوی خود و خلق ازو باز رهند حکایت موشی چند سال در دوکان
خواجهٔ بقال از نقلهای خشک و میوه‌های تر مالامال بسر می‌برد و از آن نعمتهای
خشک و تر میخورد و خواجهٔ بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی
اعراض می‌نمود تا روزی بحکم آنکه گفته‌اند بیت سفله چون راه کرد معده سیر ٤
بر هزاران شور و شر گردد دلیر ٤ حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را ببرد
و سرخ و سفید هر چه بود بخانهٔ خود کشید چون خواجه بوقت حاجت دست
بهمیان برد چون کیسهٔ مفلس تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی یافت
دانست که آن کار موش است گربه‌وار در کمین کرد و وی را بگرفت و رشتهٔ
دراز در پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت و باندازهٔ رشته
عمق آنرا بدانست دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا بخانهٔ وی رسید
خانه دید چون دکانچهٔ صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم با هم

آمیخته حق خود را تصرف نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال گربه سپرد
تا جزای خود دید آنچه دید مکافات حق ناشناسی خود کشید آنچه کشید
قطعه هر که شور و شری هست حریصان جهان راست ۴ خرم دل قانع که ز هر
شور و شری رست ۴ در عز قناعت همه روح آمد و راحت ۴ در حرص فزونی
الم اگر درد سری هست حکایت روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم
مراقبت بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد نزدیک
آمد دید که یک درنده گرگ با یک بزکی برصورت یاران صادق و دوستان
موافق همراه می آیند نه آنرا از این توهمی و نه این را از آن وعده آسیبی
روباه پیش ایشان دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجای آورد و گفت
الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شده است و دشمن قدیم بدوستی جدید
معوض گشته اما میخواهم که سبب این جمعیت چیست و باعث این امنیت
کیست بز گفت سبب جمعیت ما دشمن شبان است اما دشمنی گرگ و شبان
مستغنی از بیان است و سبب دشمنی ما با وی آنکه دیروز این گرگ که امروز

ما انرا

مرا صلت رفاقت در دست داده است بر رمه ما حمله کرد و یک بره بربود
و چنانکه عادت ما بود در عقب وی بدویدیم تا آن بره را از وی بستانیم اما
بوی نرسیدیم چون باز آمدیم شبان چوب برما کشید و بموجب مرا رنجانید ما
نیز رابطه دوستی از وی بگسستیم و با دشمن قدیم وی پیوستیم قطعه بدشمن دوست
شو از آنکه هرگز ۴ به تیغ دشمن نخراشدت پوست ۴ همین بالاست چندان
دشمن ساز ۴ که بر رغم تو با دشمن شود دوست حکایت روباهی را گفتند هیچ
توانی که صد دینار بستانی و پیغامی بسلطان ده بری گفت والله مزد
فراوان است اما درین معامله خطر جان است قطعه از سفله نمی مکرمت
امید داشتن ۴ کشتی بموج لجه حرمان فکندن است ۴ پیش عدو زبون شدن
از پی مال و جاه ۴ خود را بورطه خطر جان فکندن است حکایت شتری
در صحرا چرا می کرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد تا بزمینی رسید
چون زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان تازه و خرم گردن آز
دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که افعی در میان آن حلقه کرده و سر را

بادم فراهم آورده بازپس گشت و از آرزوی وی بگذشت خاربن
پنداشت که نوبت اشتر از وی از زخم سنان اوست واجتناب وی
از تیزی دندان او شتر آزاد دریافت گفت که بیم فزای نیهان پوشیده
است نه از سیربان آشکاره و ترس فزای از زهر دندان مارست نه از
زخم پیکان خار اگر نه هول جهان خورد می سیربان را یک لقمه کرد می
قطعه گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب ٭ ز خبث نفس نه از پشم و
استخوان ترسد ٭ کسی که پا بنهد در میان خاکستر ٭ مقررست که از آتش نهان
ترسد حکایت سگی از بهر طعمه‌ء بهره بر در دروازه‌ء شهر ایستاده بود
دید که قرص نان گرد اگرد آن از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد سگ
در دنبال وی روان شد و آواز کرد که ای قوت تن و قوت روان
و آرزوی دل و آرام جان عزیمت کجا کرده و روی بکجا آورده گفت
در میان بیابان با جمعی را از سرهنگان گرگان و پلنگان آشنائی داریم احرام
زیارت ایشان بسته‌ام سگ گفت مرا مترسان که اگر بکام نهنگ در دهن
بزنم

شیر و پلنگ رفتنی در قفای توام قطعه آنم که بعمر خویش هرگز ٭ خالی نشدم
ز آرزویت ٭ گر گرد همه جهان بگردی ٭ ساکن نشوم ز جستجویت قطعه
آنان که جز بنان نبود زنده جانشان ٭ دارند رو بخدمت هر نان برای نان ٭
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند ٭ همچون سگ گرسنه نه روند از قفای نان ٭
حکایت یکی پایک را گفتند چو البطال کج بکران افتادی و پای در میدان
کجروی نهادی گفت از مار تجربه برداشتم که با آن راستی و راست روی همیشه از
سنگ جفا سرکوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه هر جا که پری بصورت
خوب گردد آشکار ٭ اورا چو جان کشند در آغوش خویشتن ٭ هر جا بشکل راست
بر آید بسان مار ٭ سنگین دلان ز هر طرف زنندش بچوب و سنگ حکایت
غوکی از جفت خویش جدا مانده و محبت بی جفتیش بر کنار دریا نشسته
هر سو نظر می انداخت و خاطر غمدیده خود را از غم بی جفتی می پرداخت
ناگاهان مثنوی ماهی دید در میانه آب ٭ همچو آب روان روان بشتاب ٭
یا چو مقراضی از سبیکه سیم ٭ اطلس سطح آب ازو بدو نیم ٭ یا چو انجم هلال

از کم و کاست ٤ سمائی بجنبش از جهد ورست ٤ چون غوک ویرا دید خاطرش
بصحبت وی کشید قصهٔ جنس خود را درمیان آورد و ازوی طلب
مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت دربایست است
و مصاحبت نامناسب صحبت را ناشایست مرا با تو چه مناسبت
مرا جا در قعر دریا و ترا منزل برکنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان
پر از خروش ترا قبح لقا سبب بلا هر که نقش ترا بیند نخواهد که با تو باشد و
مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر هر که جمال من بیند چشم طمع در وصال
من نهد مرغان آسمان در هوای منند و وحوش صحرا در سودای من صیادان
گاه چون دام در جست و جوی من با هزار دیده و گاه چون شصت از بار
آرزوی من با پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت و غوک را
برساحل تنها گذاشت قطعه با کسی بنشین که نفع با تو در گوهر یکی ٤
رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است ٤ جنس را با جنس و ناجنس را گر کنی
قیاس ٤ این بسان آب و روغن وآن چو شیر و شکر است حکایت

کبوتر را

کبوتر را گفتند چون است که تو دو بچه بیش نیاوری و چون مرغ خانگی بیشتر
از آن قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر خورد و جوجهٔ مرغ
خانگی از هر مزبله بهره‌ای گیرد از یک حوصله دو بچه بیش نتوان داد و از نیم
مزبله در روزی هزار جوجه توان گشاد قطعه خواهی که شود حلال روزی ٤
هیچ نه مکن عیال بسیار ٤ دانی که درین سراچهٔ تنگ ٤ حاصل نشود حلال بسیار ٤
حکایت گنجشکی خانهٔ موروثی خود را باز پرداخت و در فراجهٔ آشیان
لک لک خانه ساخت یاری گفتند ترا چه مناسبت که با جثهٔ بدین حقیری
با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل
استقامت هم پایه داری گفت من نیز این قدر دانم اما بدانستهٔ خود عمل
نتوانم در همسایگی من یک ماری است که چون هر سال بچگان برآورم و بخون
جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال
از وی گریخته‌ام و در دامن حمایت این بزرگ آویخته‌ام امید میدارم که داد مرا
از وی از وی بستانند و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت خود گردانیده است

امثال وی اقوت بچگان خود کرداند **قطعه** چو روباه در بیشهٔ شیر باشد ٭
زیادتی از زخم چنگال گرگان ٭ زبیدله خردان امان یابد انکس ٭ که گیرد
وطن در جوار بزرگان **حکایت** سگی را گفتند سبب چیست که در خانهٔ که تو
باشی گدا اگر دآن نتواند گشت و بر هر آستانه که خسپی ازآنجا نتواند گذشت
گفت فی از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهورم از خوانی بلب
نانی قانعم و از بریانی بخشک استخوانی خرسند اما گدا نسخهٔ حرص و طمع است
و مدعی جوع و مسکن شبع نانی یک هفته اش در انبان و زبانش در طلب نان
یکشنبه جنبان غدای ده روزه اش در پشت و عصای دریوزه در مشت
و قناعت از حرص دور است و قانع از حریص و طامع نفور **قطعه**
در هر دلی که عز قناعت نهاد پای ٭ از هر چه بود حرص و طمع را ببست ٭
هر جا که عرضه کرد قناعت متاع خویش ٭ بازار حرص و معرکهٔ آز را شکست ٭
حکایت روباه بچه با مادر گفت مرا حیلهٔ بیاموز که چون بکشاکش
سگی درمانم خود را از وی برهانم گفت آن حیله فراوان است اما بهترینش آنست

که در خانه

که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی **قطعه** چو با تو خصم
تهی شغله نه از خرد است ٭ که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی ٭ هزار حیله
توان ریخت و زهمه آن به ٭ که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی **حکایت**
شخصی زنبوری بر ملخ عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ خود سازد برابری درآمد
که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه قدر و محل که آن را بگذاری و بمن رغبت
آری زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را لکانی و اگر آن عسل است
تو سر چشمهٔ آنی **قطعه** آن نه خوش مرد حقیقت که ز پیغام و سلام ٭ رو
بتابد بسوی مائدهٔ وصل رود ٭ اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع ٭
فرع را باز گذارد بسر اصل رود **حکایت** موری را دیدند بزورمندی
کمر بسته و ملخی ده برابر خود برداشته به تعجب گفتند این مور را ببینید با این
ناتوانی باری را باین گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و
گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن
و ضخامت بدن **قطعه** باری که آسمان و زمین سر کشیدند ازآن ٭

شکل توان بآوری جسم و جان کشید ۀ همت قوی کن از مدد رهروان عشق ۀ
کان بار را بقوت همت توان کشید **حکایت** اشتری مهار در پای کشان
در صحرای چرید موشی بوی رسید و ویرا بی‌خداوند دید حرصش بدان
داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز از آنجا که فطرت
او مفطور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد
با او موافقت کرد چون بخانهٔ وی رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت
ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین خرد و جثهٔ من چنین
بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگتر تواند شد و نه جثهٔ من ازین خردتر میان من
و تو صحبت چون درگیرد و محال است چون صورت پذیرد **قطعه**
چون روی راه اجنبی زنسان که من پیم ترا ۀ در قفا از بار حرص و آز اشتر دار که ۀ
بارهای خویش را چیزی سبک کردان نیست ۀ تنگنای مرگ را گنجای این بارها ۀ
حکایت میشی از جوی بجست دنبهٔ وی بالا افتاد بز بخندید که عورت ترا
دیدم میش روی باز پس کرد که ای بیمار و بی انصاف من سالها عورت ترا

برهنه دیدم و هرگز نخندیدم و طعن تو نه پسندیدم تو پس از عمری که یک بار
مرا چنین دیدهٔ چه در سرزنش من پیچیدهٔ **مثنوی** چون لئیمی با هزاران عیب و عار ۀ
روز و شب بر خلق عالم آشکار ۀ چند اندک عیبی از صاحب کرم ۀ بر نیارد جز
بطعن و لعن دم ۀ آن بعیب این شود یکسر زبان ۀ وین بذکر او نیالاید دهان ۀ
حکایت گاوی بر گلهٔ خود سالار بود در میان گاوان بقوت سرو نام بردار
چون گرگ بر ایشان زور آوردی در آفتی ویرا بزخم سرو از ایشان دور کردی
ناگاه دست حادثه بروی شکست آورد و سروی ویرا آفتی رسید بعد از آن
چون گرگ را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آنرا از وی سؤال
کردند در جواب گفت **رباعی** زان روز که از سروی خود ماندم فرد ۀ
شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد ۀ دیرینه مثل است اینکه در روز نبرد ۀ
ضربت بود از حربه و دعوی از مرد **حکایت** اشتری و درازگوشی همراه
میرفتند بکنار جوئی بزرگ رسیدند اول شتر در آمد چون بمیان جوی
رسید آب تا شکم وی برآمد درازگوش را آواز داد که در آی که آب تا شکم

بیش نیست دراز گوش گفت راست می‌گفت اما از شکم تا شکم تفاوت است
آنکه شکم تو نزدیک گشت از پشت می‌خواهد گذشت قطعه ای برادر
از تو بهتر هیچکس نشناسدت ٭ زانچه هستی یکسر مو خویش را افزون منه ٭
گر فزون از قدر تو بستایدت نابخردی ٭ قدر خود بشناس و پای از حد خود بیرون منه ٭
حکایت طاوس و زاغ در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را
دیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس
زرکش و دیبای منقش منست همانا که آن وقت که از شب تاریک عدم
بروز روشن وجود می‌آمدیم در پوشیدن موزه غلط کرده‌ایم من موزه
کیمخت سیاه ترا پوشیده‌ام و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال بر
خلاف اینست اگر خطائی رفته است در پوششهای دیگر رفته است
بانی خلعتهای تو مناسب موزهٔ منست غالبا در آن خواب آلودگی
تو سر از گریبان من بر زده و من سر از گریبان تو در آن نزدیک کشفی
بود سر بجیب مراقبت فرو برده و آن مجادله و مقاوله را می‌شنود سر بر

آورد

برآورد که ای یاران عزیز و ای دوستان صاحب تمیز این مجادلهٔ
بی حاصل را بگذارید و این مقاوله باطل از دست بدارید خدای تعالی
همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس
ننهاده هیچ کس نیست که وی را خاصه نداده که دیگران را داده است
و در وی خاصیتی ننهاده که در دیگران نهاده هر کسی را بداده خود خرسند
باید بود و بنا یافتهٔ خود خوشنود قطعه بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست ٭
زنهار که از طور خرد دور نباشی ٭ از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنج است ٭
بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی حکایت روباهی بچنگ کفتاری گرفتار
شد دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ
زورمندی وای پلنگ قلهٔ سربلندی بر عجز و شکستگی من بیچاره ببخشای و
شکال این اشکال را از پای جهان پیمای من بگشای من مشتی پشم و استخوانم
از خوردن من چه خیزد و در آزردن من که آویزد هر چند ازین معقوله
سخن راند در وی نگرفت گفت روباه یاد دار حقی که مرا بر تست از

نه آرزوی مباشرت کردی و آرزوی ترا برآوردم و چند بار متعاقب
با تو مباشرت کردم کفتار چون این سخن شنیع بشنید از آتش غیرت
بر روی بجوشید دهان بکشاد که این سخن بیهوده است و این واقعه کجا
بوده است از وی دهان کشادن همان بود و از روباه روی در کریز
کردن همان قطعه بقول خویش چو نپاید ز چنک خصم رهائی ٤ به آن
بود که زبان را بنا خوش بکشائی ٤ چو قفل خانه تا آهسته کشاده نکردد ٤
بشکستش آن به که سوی سنک کرائی حکایة شغالی خروس را در خواب
سحر کرفت فریاد برداشت که من مونس بیداران و موذن شب زنده داران
از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز بیت چرا بموجب بانکی
ستیزی ٤ که خواهی که خونم بریزی ٤ شغال گفت من در کشتن تو چندان
یک جهت نیستم که بهیچ وجه از آن باز ایستم خاطر خود را از اختیار بپرداختم
و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضربت تیغ جان ترا بستانم
و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه خود کردانم قطعه جز بتدبیر خرد از سر حرف

دفع

دفع مکن ٤ با تو شریر اگر شور و شری کیرد پیش ٤ بتقضی مسیر راه خلاص
که باب ٤ از بدیش کر کذرانی بتر کیرد پیش خاتمه در دل چنان می کشت
و در خاطر چنان میکذشت که این نامه بر فصلی با آخر نینجامد و خامه در
طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیاز آمد اما چون آینه طبع کوینده زنک
ملالت کرفت و بقصد رغبت شنونده صقالت نپذیرفت بدین قدر
اختصار افتاد قطعه بسط کن جا مبا بسط سخن ٤ که از آن خوبتر بساط
نیست ٤ لیک خامش نیشی و دم درکش ٤ طبع را کر در آن نشاط نیست ٤
نیست کافی نشاط طبع تو نیز ٤ اگر از سامع انبساط نیست ٤ و هر چه از مقوله
نظم کذشته و بناظم منسوب نکشته زاده طبع محرر این رساله و نتیجه فکر مقرر
این مقاله است رباعی جامی هر جا که نامه اش آراست ٤ از کفته کسی
بعاریت هیچ نخواست ٤ آنرا که ز صنع خود دکان پر کالاست ٤ دلالی
کالای کسی نه سزاست ٤ امیدوار از کرم اخلاق مطالعه کنندکان آنکه
چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن

بزبان عیب و اعتراض نگوشند **قطعه** چون به بینی ز آشنا عیبی ٭ گر به بیگانگان
نگوئی به ٭ زانکه در کیش آخر اندیشان ٭ عیب پوشی ز عیب جوئی به ٭

در تاریخ قطع اطناب و طی اسباب اصحاب قطعه است

نک و پوزش خامه درین طرفه نامه ٭٭ که جاهی بدو کرد طبع آزمائی ٭
بوقتی شد آخر که تاریخ ما هجرت ٭٭ شد نهصد ار شصت برون فزائی ٭
٨٩٢

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

... سلطان ...

۱۲۰۰ هجری

بسم الله الرحمن الرحیم

اینچند ورق در بیان بدیهات شاهان و وزرا و امرا و سایر شعراست

اتسیز ضرور دلیکاه عادل از صلب قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه
است که از غلام زادکان سلطان سنجر سلجوقی بود در اوّل نظر بکرمی چند که
مشعر بسرکشی بود براه سلطان سنجر ازو منحرف و لشکر بر سر وی کشیده وی در
حال هزیمت این قطعه را انشا و بحضرت سلطان سنجر فرستاده است

مرا با ملک طاقت جنگ نیست ❊ ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست ❊
اگر باد پایست یکران شاه ❊ کمیت مرا نیز پا لنگ نیست ❊
ملک بهر بار است و شاه جهان ❊ گریز از خصمی پادشه ننگ نیست ❊
بخوارزم آید بسقسین روم ❊ خدای جهان را جهان تنگ نیست ❊

محمد مؤمن میرزا خلف بدیع الزمان میرزای کورکانی جوانی آراسته و سروی
نو خواسته بود کویند در سیزده سالکی جامع کمالات صوری و معنوی کشته و برفاقت
پدرش بجد خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم میرزا سلطان حسین مظفر حسین

میرزا

میرزا که یکی از اولاد او بود بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از آنکه ایشان را
دستکیر کرد محمد مؤمن را بقتل آورده فی سنهٔ ۹۳۰ کویند چون محمد مؤمن میرزا اسیر
پنجهٔ تقدیر شد این مطلع را در وقت اسیر شدن در بدیهه کفته مغموم شد

منم کز تیغ بیشه خالی از غضنفر شد ❊ زبانزن فلک از دوستان دشمن مظفر شد ❊

مذکور است که هنکام مظفر حسین میرزا آهنک قتل آن جوان کرد این مطلع کفته بار فایده نکرد

ناجوان مردی که بیجرم دریغی میکشد ❊ کافر دان کاو زکینه مؤمنی را میکشد ❊

بدیع الزمان میرزا در حین قتل پسرش محمد مؤمن میرزا مرثیه در بدیهه کفته ثبت شد

در دیدی ای صبا که بهم زدی کلهای رعنا را ❊ شکستی زان میان شاخ کل نو رستهٔ ما را ❊

همایون میرزا از اولاد امیر تیمور کورکان است و بعد از بابر پادشاه در
مملکت هندوستان رایت سلطنت افراخت آخر الامر از بد اعتدالی شیرخان
افغان باستظهار نواب شاه طهماسب صفوی بایران آمده از آنحضرت نوازش
پدرانه یافته فوجی از امرای قزلباش را که بابیرام خان بهارلو باشد حسب الحکم آن پادشاه
جمجاه با خود برده بیاری آن لشکر آنملک را از نو کشود و چون آن لعین ناپاک پاک که

استقلال تمام یافت این قطعه را در حین ورود با یاران موزون که به شاه [illegible]

پادشاها خسروا عشق تو عالی همتم | قلهٔ قاف قناعت را نشیمن گه است
روزگار سفلهٔ گندم نمای جو فروش | طوطی طبع مرا قانع بارزن گه است
دشمنم شیر است عمری شیت برقی که بود | این دم از روی عداوت بهر برمن کم است
دارم اکنون التماس از شاه تا باغم کند | آنچه با سلطان علا در دشت ارزن گه است

شاه طهماسب بن شاه اسمعیل صفوی صیت عدالتش لرزه بر زنجیر نوشروانی
فکنده و سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده این چند بیت را در شرح ولایتها گفته

ز تبریزی بجز حیزی نه بینی | همان بهتر که تبریزی نه بینی
اصفهان جنتی است پر نعمت | اصفهانی در آن نمی باید
سگ کاشی به از اکابر قم | با وجود آنکه سگ به از کاشی است

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیهٔ بصر عاری
ساخت در عراق و فارس و کرمان لوای سلطنت برافراشت با برادرش شاه محمود
مخاصمه داشت و در بین مخاصمه محمود بیچاره مرد این رباعی را در فوت برادر گفته

محمود برادرم شه شیر کمین | میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بر آساید خلق | او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات
واقع شده این قطعه را شاه شجاع [illegible] و بسلطان اویس جلایر فرستاده است

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان | که نعل مرکب فخرم تاج قیصر است و قباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من | چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد
چو مهر تیغ گذار و چو صبح عالم گیر | چو عقل راهنما و چو شرع نیک نهاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی | که بر بنای توکل نهاده ام بنیاد
بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم | که آسمان در دولت بروی من نگشاد
برو تو جان پدر همچو من مردی کوشی | که شهرتت نیابی [illegible] و شاد

این قطعه را سلطان اویس جلایر در جواب شاه شجاع گفته و بوی ارسال داشته است

ایا شهی که باوصاف عقل موصوفی | شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان | کسی بهیچ بزرگی چنین زبان نگشاد

بخوانده ام فراوان دریغی محقر عمر   کتاب نظم و تواریخ و نثر بر استاد
نخوانده و نشنیده نه دیده ام ز شهان   کسی که چشم پدر کور کرد و مادر زاد

در محلی که شاه محمود برادر شاه شجاع بمعاونت شیخ اویس لشکر بر سر شاه شجاع
کشید شاه شجاع این ابیات را انشا کرده به برادر خود شاه محمود فرستاده است

بمحمود بنویس کای ارجمند   رساننده بر مرده مغز گزند
نه محمود بینم بجنگ آمدن   مراد و ترا تیغ بر هم زدن
تصور کنی ای نامور شهریار   که گر زانکه ما هر دو باشیم یار
که یارد کشیدن سپه پیش ما   که آرد سپاه و شه خویش ما
اویس ار بما ترک تازی کند   مگر با سر خویش بازی کند
ز فرهای پاک دینی یاد کنی   مگر تا چه گوید درآئی سخن
که گر دو برادر بهم داد پشت   تن کوه را باد ماند بمشت

سلطانشاه بن الب ارسلان بن اتسز بعد از پدر پادشاه گشت بعد از
تکلیف بر تخت سلطنت برادر بزرگ او تکش خان که والی او در جند بود با او

در مقام منازعت و بطلب حکومت پدر فی صمت آمده میراث سلطنت طلبید
سلطانشاه این رباعی را در مقام بدیهه گفته نزد برادر خود تکش فرستاد

هر که که سمند عزم من پویه کند   دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار   شمشیر دو رویه کار یکرویه کند

تکش را پسری بود ملکشاه نام حسب الاشاره پدر در جواب عمش گفته فرستاد

صد گنج ترا خنجر بران ما را   کاخ نه ترا مرکب و میدان ما را
خواهی که خصومت از میان برخیزد   خوارزم ترا ملک خراسان ما را

سلطانشاه بعد از مطالعه این ابیات رباعی دیگر گفته نزد برادرزاده فرستاد

از جان عم این غم ره سودا کرد   وین قصه نه در شان نه دریا گیرد
تا قبضه شمشیر که بالاید خون   تا آتش دولت که بالا گیرد

سلطانشاه را تکش بعد از چند ربه پریشان کرده جهان میکرد بدین این رباعی را
سلطانشاه بوالی ارفی که آدم متشخص بود نوشته نزد او ارسال کرد

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال   کز نیستیم شد ست مردار حلال

فردا که زاخترم نکو گردد حال   کو هر زکف تو بر نگیرم بسفال

بعد از شنیدن رباعی بر طبعش گران آمده اغماض نمود سلطان شاه شگفته این رباعی فرستاد

ای دل بهوای ارفعی ارفع باشم   خالی نکنم از تو کم ارزان باشم

وی چرخ اگر بحیله بیرون نکنم   کاو تو ز خرفی تو خرفی باشم

شاه ابو اسحق اینجو ولد امیر محمود اینجو است که در سلک امرای امیر محمد
بن مظفر سلوک نمود بعد از وفات سلطان ابو سعید چنگیزی در ولایت فارس
خروج کرده سکه و خطبه بنام خود کرد این رباعی در حین قتل بدیهه گفته است

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند   امید بهیچ خویش و بیگانه نماند

دردا و دریغا که درین مدت عمر   از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند

با چرخ ستیزه کار مستیز و برو   با گردش دهر در میاویز برو

یک کاسهٔ زهر است که مرگش خوانند   خوش درکش و جرعه بر جهان ریز و برو

سلطان محمد خوارزم شاه از چنگیز خان شکسته یافته این قطعه را بدیهه گفته است

بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلک است   چو شاه سوکهٔ چرخ مسکن و ماو است

یقین بدان که بوقت نزول ستد قضا   حصار محکم تو ایمچو دامن صحراست

بروز دولت اگر مسکن تو ماموان است   ترا کشوکی ارض کنبد خضراست

تو نیککار و بد خود بحق بکن تفویض   بروز دولت و نکبت که کار کار خداست

پسران بیغوی بن طغان که پنج برادر بودند چون سلطان محمود سمرقند و
ماوراء النهر را مسخر کرد از آن پنج برادر فراج خواست ایشان این قطعه را بسلطان فرستادند

ما پنج برادر از قبائیم   دریا دل و آفتاب رائیم

ما ملک زمین همه گرفتیم   اکنون به تفکر سمائیم

گر چرخ بکام ما نگردد   چنبر ز همش فرو کشائیم

سلطان دریافت که غرور نخوت چنان در دماغ آنها راه یافته که بنیاد آشفته اند
که بغیر از قبا یکی دیگر ایشان ملکی در جهان نیست عنصری را فرمود در جواب نوشت

نمرود بعهد پور آذر   مرگفت خدای خلق مائیم

جبّار به نیم پشّه او را   خوش داد سزا و ما کوائیم

لشکر انبوه بگوشمال آنها فرستاد بعد از محاصره ایشان بعجز آمده ایل

قطعه را انشا کرده بسلطان فرستاد و سلطان را رحم آمده از آن ولایت برخواست

ما پنج برادر از قضائیم — در قحط و نیاز مبتلائیم
شاها تو عزیز مصر جودی — اخوان گناه کار مائیم
ما را که بضاعتی است مزجات — شرمندهٔ حضرت شمائیم
بر حالت زار ما ببخشای — از فضل و کرم که بینوائیم

آقا محمد خان قاجار عم خاقان مغفور فتحعلی شاه طاب ثراه مدتی قلعهٔ شیشه را که حالا قراباغ مشهور است محاصره نمود روزی خبر آوردند که ابراهیم خان قراباغی در آینه اوطاق بند نشسته مشغول شراب خوردن و عیش عشرت است حکم کرد این فرد را از قصیدهٔ عرفی نوشته بخان فرستاد

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد — تو ابلهانه گریزی بر آبگینه حصار

خان مشار الیه بملا پناه امر نمود که جواب فرد را بنویسد بدیهه ملا پناه نوشت

گر نگه دار من آن است که من میدانم — شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد

گویند بعد از چند روز مضمون فرد تاثیر کرده آقا محمد را کشتند لشکرش متفرق شد

شاه سلیمان بن سلطان سلیم پادشاه روم که محبی تخلص داشت با شاه عباس ماضی معاصر و در چالدران دعوا نموده غالب شد بیک نفر از غلامان خود تعشق داشت روزی معشوق بنابر کششی گذشته قهر کرده از اسلامبول بیرون رفت شاه سلیمان هر چند خواست جبر و تکلیف نماید ممکن نشده تبدیل کرده بطرف ایران آمد بعد از مدت متمادی و زحمت بسیار معشوق خود را پیدا کرده دل معشوق را بدست آورده همراه برسم تبدیل مراجعت کردند روزی قدری شراب پیدا کرده در خرابه مسکن نموده بودند خواستند نوش نمایند از برای جام معطل ماندند بعد از جستجو پارچه سفال بدست آورده خواستند نوش نمایند شاه این فرد را بدیهه گفت

جهانده جام جمشیدی سفال اسلمیان کمی — اولوب ویرانه لرده ساغری سنجاقی سفال ایلدی

طغا تیمور خان بن اربا خان که از اولاد چنگیز بود این قطعه را بخواجه یحیی کراید که از سربداران بود نوشته ارسال داشت یحیی خواجه شجاع زمانه و شیعه مذهب بود

گردن بنه چنانکه زمان را و سر مکش — کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
بسیمرغ وار چون نتوان کوه قصد قاف — چون صعوه خرد باش فرو گیر بال و پر

بیرون کنم از دماغ خیال محال را / تا در سرت نزنم صد هزار سر
خواجه در جواب خان این قطعه را موزون کرده بخان مشار الیه فرستاد
گردن چرا نهیم جفای زمانه را / رخش چرا نشویم بهر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم / سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر
یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای / یا مردوار بر سر همت نهیم سر

هلالی از تهزادگان جغتای بود در استراباد تولد نموده در هرات توطن داشت
عبید الله خان بن سلطان محمود برادرزاده شاهی بیک خان ازبک که سلسلهٔ نسبش
بچنگیز می‌رسید بشیوهٔ شجاعت و سخاوت موصوف بود و بصفت خونریزی
و بیرحمی معروف طبع خوبی و ذهن مرغوب داشت باراده تسخیر خراسان لشکر
کشیده زیاده از چهل هزار نفر مسلمانان را بگناه تشیع بشهادت رسانید
هلالی را بسبب این رباعی و بگناه تشیع خواست بقتل آورد رباعی اینست
تا چند عبید از پی تالان باشی / تاراجگر ملک خراسان باشی
غارت کنی و مال یتیمان بخوری / کافر باشم اگر مسلمان باشی

بعد ازان

بعد از آن این قصیده را در حین قتل گفته فایده نه بخشیده آخر الامر بقتل رسید
خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد / که جان آمد درو یعنی عبید الله خان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند / که از شرق بمغرب رفت یکشب در میان آمد
خطا در شعر مینا شد بکش خط خطا بر من / که آن سهو القلم افتاد یا سهو اللسان آمد

خواجه امیر بیک تبریزی از نژاد شیخ غیاث الدین محمد است بخدمات دیوانی
شاه طهماسب صفوی سرافراز بود حسب الحکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان محبوس
بود در ورود عبید الله خان ازبک این قطعه را خان مزبور بخواجه امیر بیک فرستاد
ای خواجه بعد ازین طمع از زندگی ببر / زان رو که گشته مسند خانی مقام ما
خواجهٔ مزبور این قطعه را در جواب عبید الله خان نوشته بخدمتش فرستاد
ای باد اگر بهمرهیان را گذر کنی / زنهار عرضه دار برایشان سلام ما
وانگه بگو ز راه وفا آن گروه را / کای گشته کینه خواه شما خاص و عام ما
کلک غرور جهل شما ثبت کرده بود / در رقعهٔ که بود در آن رقعه نام ما
کای خواجه بعد ازین طمع از زندگی ببر / زانرو که گشته مسند خانی مقام ما

ای مدعی مگر نشنیدی که میرسد   شاه ستاره خیل سپهر احتشام ما
باشد جواب دعوی خامی که کرده   بیتی که گفته خواجه شیرین کلام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان   کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ما بندگان حضرت شاه ولایتیم   ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

خان احمد خان گیلانی نسب عالیش بامیرکیا که از جملهٔ سادات حسینی و حاکم گیلان بوده‌اند و خان مزبور حاکم گیلان و طبرستان و دیلمان بود در زمان شاه طهماسب صفوی که بینهما مهم بمجادله انجامیده بعد از اشتغال نایرهٔ حرب دستگیر و محبس قلعهٔ قهقهه مأمور و در آنجا این رباعی را بدیهه گفته بخدمت شاه فرستاد

از گردش چرخ واژگون میگریم   وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز   در قهقهه‌ام و لیک خون میگریم

یکی از ظرفای اردوی معلی این رباعی را در جواب خان مزبور نوشته فرستاد

آن روز که کارت همه قهقهه بود   بارای تو رای سلطنت صدمه بود
امروز در این قهقهه با گریه بساز   کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

نظام الملک

نظام الملک وزیری است بی‌نظیر و دبیری است باتدبیر از اهل خراسان بود مدتی بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز شد و در عهد ملکشاه اختیار تمامی مملکت باو مفوض بود آخر الامر بعد از سی و چهل سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان خاتون حلیلهٔ ملکشاه خلل در بنیاد اعتبار خواجه راه یافته مزاج سلطان ازو برو متغیر خلقند ترکان خاتون به تربیت ابو الغنائم تاج الملک فارسی مشغول گردید و سلطان برای خاطر ترکان خاتون تاج الملک را بجای نظام الملک نصب کرد و منصب وزارت داد یک سال و چهار ماه بی استحقاق وزارت کرد خواجه را در آن مدت مصادره داد و در یورش بغداد جمعی از ملاحده در حد نهاوند خواجه را کارد زدند گویند یکی از فدائیان حسن صباح آن ضرب را زد در آن حال این قطعه را بر بدیهه بگفت و نزد سلطان فرستاد و در باطن سلطان اثر عظیم کرد بسیار گریست و بر کردهٔ خود اظهار ندامت کرد قطعه اینست

چهل سال باقبال تو ای شاه جوان بخت   زنگ ستم از چهرهٔ آفاق ستردم
طغرای نکونامی و منشور سعادت   پیش ملک العرش بالطاف تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم بنود و شش — در حد نهاوند بیک زخم بمردم

بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند — اورا بخدا و بخداوند سپردم

سلطان بعد از فوت خواجه تاج الملک وزیر ترکان خاتون را بمرتبهٔ وزارت رسانیده بفاصلهٔ بیست روز خونریز ماه شد گویا نفع بحمله خواجه نظام الملک نظام دولت سلطان بود امیر معزی در خصوص این قطعه را خوب گفته است

نشناخت ملک سعادت اختر خویش — در منقبت وزیر خدمتگر خویش

بگذاشت بلای تیغ بر لشکر خویش — تا در سر تاج کرد تاج سر خویش

و ایضاً در خصوص امیر معزی این قطعه را بسیار خوب گفته است

رفته در یکمه بفردوس برین دستور پیر — شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر

کرد ناگه عجز سلطان قهر یزدان آشکار — قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

خواجه شمس الدین محمد وزیریست صاحب شکوه و دبیریست دانش پژوه مرید ارباب حال و مراد اهل کمال بود و از اهل جوین من محال خراسان است ناظم مناظم دولت اباقاخان است و آستانش ملجاء فقرا و مرجع امرا بود و پسرش

بهاء الدین محمد مدتی در اصفهان حکومت بالاستقلال کرد هم در جوانی شهید شد خواجه بسعایت مجد الملک یزدی مدتی محبوس و عاقبت از زندگانی هم مایوس شد در مرثیهٔ فرزند خلف بهاء الدین محمد این رباعی را گفته است این بیت

فرزند محمد ای فلک هندویت — بازار زمانه را بهایک سویت

در حسرت قد الفت پشت پدر — خم یافته بر مثابه ابرویت

در ماتم تو چرخ در آمد بخروش — مرد ز غم تو چگونه باشم خاموش

در ز تو بنفه بستدی جام پدر — ای جان پدر جام پدر کردی نوش

این رباعی را خواجه مجد الملک یزدی بخواجه شمس الدین محمد گفته فرستاده است

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن — یا غرقه شدن یا گهری آوردن

خصم تو بس قوی است خواهم کردن — یا سرخ کنم روی ترا یا گردن

خواجه شمس الدین فرموده این رباعی را در جواب خواجه مجد الملک گفته فرستاده

بر غو بر شاه چون نشاید بردن — بس غصه روزگار باید خوردن

این کار که پای در میانش داری — هم سرخ کن روی بدان هم گردن

گویند سلطان ملکشاه در اواخر ایام حیات نظام الملک را که ابوعلی کنیت داشت عزل کرد منصب وزارت بتاج الملک ابوالغنایم عنایت فرمود و شرف الملک ابوسعد
کاتب را بمجیر الملک ابوالفضل قمی بدل کرد و منصب کمال الدوله ابورضا را بسدید الدوله ابوالمعالی داد و در آن تغییر و تبدیل روز مبارک نیامد ابوالمعالی نحاس این قطعه گفت
زیبنده مسند از بورضا و از بوسعد — شها که شیر برنجش تو همی پیش آمد — در آن زمانه ز هر چه آمد برگرفت قد مبشر ظفر و فتح نامه پیش آمد
بوالغنایم باز زمین مملکت را نبات بیش آمد — گر از نظام و کمال و شرف تو سیر شدی — ز بوالمعالی و بوالفضل و
ز تاج و مجد و سدید [illegible] آمد خواجه نظام الملک در [illegible] بقتل رسید

بعد از آن که سعایت کرده خواجه مزبور را در نزد ارغون خان بتبریز شهید کردند
مجد الملک هم در آخر فدوی بپاداش عمل خود گرفتار شد علاء الملک صاحب
تاریخ جهانگشای که برادر خواجه شمس الدین بود بعد از آنکه مجد الملک را کشته
اعضای او را باقالیم سبعه فرستادند در جوابش این رباعی را بدیهه گفته

روزی دو سه بر سر دفتر وزیر شدی   جوینده ملک و مال و توفیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی   القصه بیک هفته جهانگیر شدی

مجد همگر که ملک الشعرای عصر خود بود در مرثیه خواجه شمس الدین این رباعی را گفته

در ماتم شمس از شفق خون بچکید   مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم صبح   بر زد نفسی سرد و گریبان بدرید

بدر جاجرمی که شاگرد مجد همگر بود مداح خواجه شمس الدین این رباعی را بخواجه گفته است

دنیا چو محیط است کف خواجه نقط   پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ او که مه و مهر و وسط   دولت ندهد خدای کس را بغلط

بالآخره خواجه شمس الدین در جوابش این رباعی را نوشته بدستش داد و بره را گرفت

بهد

سیصد بره سفید چون بیضهٔ بط   کاو را ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص ما نه از جای غلط   چوپان بدهد بدست آرنده خط

فردوسی اسم شریفش ابو القاسم بن حسن بن اسحق بن شرفشاه طوسی است
بی نظیر زمان خود بود و شاهنامه در فضل و کمال او دلیل واضح و برهان لایح
است از دهاقین طوس بود گویند عمید والی طوس چار باغی در غایت خوبی
ساخته آنرا فردوس نام نهاده پدر او باغبان چهار باغ بود باین نسبت فردوسی
تخلص کرد عامل طوس بروی ظلم کرد حکیم بغزنین رفت از برای دادخواهی و آنجا
عنصری را با جمع شعرا یکجا نشسته دید از کسی پرسید که این عزیزان چه کس اند گفتند
شعرای پای تخت سلطان اند و این مرد ملک الشعرای ایشان عنصری است با این شاگردان
خود که هر یک فاضل و قادر بر سخن اند یکی فرخی و دیگری عسجدی است حکیم پیش رفت
و بر ایشان سلام کرد عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب مینمائی گفت مرد
شاعرم و از جانب طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا باهم بدیهه گوئیم و طبع
آزمائی کنیم فردوسی آمد در پهلوی عسجدی بنشست عنصری گفت ما چهار شاعریم

رباعی میگوئیم بشارکت که هر مصراعی را یکی گوید پس مصراع اول را عنصری گفت
چون طلعت تو ماه نباشد روشن **عسجدی** چون قامت تو سرو نخیزد ز چمن
فرخی مژگانت همی گذر کند از جوشن **فردوسی** مانند سنان گیو در جنگ پشن
چون فردوسی این مصراع گفت عنصری بر سبیل تعجب در یاران نگریست پس گفت
ازین مصراع چنان معلوم میشود که ترا از تاریخ ملوک عجم خبری هست گفت بلی
این مصراع باعث شد که عنصری او را پیش سلطان برد و به نظم کردن شاهنامه
مقرر شد بعد از آن فیما بین حکیم فردوسی و حسن میمندی که وزیر سلطان محمود است
بر سر تشیع و تسنن نقاضتی بود و حسن منتظر فرصت بود درین اثنا مطلوب پادشاه
بیمار شد و حسن با طبیب شهر تمهید مقدمه کرد که این بیمار را حکیمی شخصی در کار است
که هم حکیم و هم شاعر و هم منجم و هم عالم بود باشد و درین اوان کسی مستجمع این
صفات سوای فردوسی نیست طبیب به تحریک حسن این ماجرا را بعرض پادشاه
میرسانند پادشاه میگوید این صفت در فردوسی موجود است و کشتی فردوسی را
هم از الطاف او را تمام مطلوب پادشاه شروع در کرشمه مینماید که پادشاه برکس

میرزا مزاست نمیخواهد که فی صحت یابم لا علاج پادشاه میفرماید که چون فردوسی
اهل حال است هر یک از ما بخواطر کریم که فردوسی از آن اطلاع نداشته باشد اگر
فردوسی ما فی الضمیر چهار نفر را در یک رباعی بدیهه موزون کرد بشرط آنکه گفته
هر کس را باز باسم او اظهار نماید فهو المراد والا بقتلش اقدام نمائیم اول
پادشاه اسم گل بر خاطر گرفت و مطلوب لفظ خس بر زبان راند و حسن
میمندی کلمه پیاز گفت و ایاز عبارت هاون دسته را قبول نمود بعد از آن
کس بطلب فردوسی فرستادند و چون حکیم داخل خلوت شد پادشاه فرمود که هر یک
چیزی بخواطر گرفته ایم اگر موزون ساختی فهو المطلوب والا کشته خواهی شد فردوسی گفت

صد دسته گل بروی شه پیوسته   وقت است که هر ز دست خسی خسته
از دست حسن بما پیازی نرسید   بر فرق سر ایاز هاون دسته

سلطان دو بیت در حسن خط ایاز از حکیم فردوسی طلبید حکیم بدیهه این رباعی گفت

سرتیست بتا چشم تو تیر بدست   بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست   کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان فرمود دهان او را پر از جواهر کردند سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هزار
بیت که گفته شصت هزار دینار طلا باو بدهد و در بند شد که خواجه بیغرض تسلای فردوسی
قبول نکرد که یکی گرفته بمصرف آن بند لوسی برساند تا آنکه کتاب را تمام کرد
فردوسی در حمام بود که ایاز شصت هزار درم نقره را در بدره ها بنظر او رسانید او
اوّلا نظر بوعده طلا فرض کرده خوشنود شده آخر الامر یافت که نقره است ثلث آنرا
بایاز بخشیده و یک ثلث بحمامی ایثار کرده و ثلث دیگر را بفقاعی در ب حمام داده
جام شربتی نوشیده بایاز گفت آنچه دیدی بسلطان بازگوی برفت و خود را مخفی داشت
این مطلب که بگوش زد سلطان شد از حاسدش بازخواست کرد ایشان عرض کردند
که جوایز سلطان منت بر بزرگان است میبایستی او قبول بکند چون قرمطی و رافضی است
این مطلب را بهانه ساخته چنانکه خود در شاهنامه گفته است این قطعه را خواندند

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی   خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیّم در است   درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست   تو گوئی که گوشم بآواز اوست

مذکور است

مذکور است که در وقت حرکت فردوسی کتاب شاهنامه را از کتابدار گرفته داستانی
که در هجو سلطان گفته بود در آن ثبت کرده فرار نمود اینچند بیت از او انتخاب شد

ایا شاه محمود کشور گشای   ز کس گر نترسی بترس از خدای
که بد دین و بدکیش خوانی مرا   منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل   تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی   بدل مهر آن نبی و ولی
اگر در کف پای پیلم کنی   تن ناتوان همچو نیلم کنی
بریزی ز دم و هم بریزی بگذرم   ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
اگر شاه را شاه بودی پدر   بسر بر نهادی مرا تاج زر
دگر مادر شاه بانو بدی   مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود   نیارست نام بزرگان شنود
سر ناسزایان برافراشتن   وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویشتن گم کردن است   بجیب اندرون مار پروردن است

مفصل این هجو در شاهنامه مسطور است روزی سلطان بیکی از اعیان دولت مرسله
در باب مصالح مینوشت از منشی پرسید که در تهدید ایشان چه خواهی نوشت
گفت این شعر فردوسی را که فرموده است سلطان را حقوق فردوسی بخاطر آمده فرمود
که معتمدی را بهزار بنده گوی ماده فارسی ممیندی بعد بهزار رسید شعر اینست

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب

بعد از آن شصت هزار مثقال طلا با خلعت شاهانه بجهت فردوسی بطوس بردند روزی
فردوسی در صحرا بود که طفلی یکشعر هجو فردوسی خواند بعد از شنیدن از غایت
حرمان حقه آه زده غش کرد طایر روح پرفتوحش بفردوس برین پرواز کرد
وقت جنازه او را بمقبره میبردند فرستادهٔ ~~فردوسی از خدمت~~ سلطان که حکم
نوشدارو بسهراب داشت رسید از فردوسی دختری یا خواهری مانده بعد الانعام
سلطان را قبول نکرد مراتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر
شد آن وجه را صرف ساختن بند مزبور کنند وفات حکیم در شهور سنه ۴۱۶
اتفاق افتاده و در خاک پاک طوس مدفون است گویند شیخ ابوالقاسم گرگانی

بعد از

بعد از وفات فردوسی بر او نماز نکرده که عمر عزیز در مدح مجوسی صرف نمود همان
شب او را در خواب دیده که در غرفات جنان المصحبت حور و غلمان است از او
سؤال کرد که این مرتبه از کجا یافتی گفت بدین یک بیت که در توحید گفته ام

جهان را بلندی و پستی توی ندانم چهٔ هر چه هستی توی

بعضی گویند که این چند بیت نیز هست که در توحید گفته است اینست

ستایش کنم ایزد پاک را که گویا و بینا کند خاک را
بموری دهد مالش نره شیر کند پشه بر پیل جنگی دلیر

چنانکه احوال خواب دیدن شیخ ابوالقاسم گورگانی فردوسی را نظم نموده اند

بر پیش شیخ بنشست و چنین گفت کای جان تو با نور خرد جفت
نکردی تو نماز از پی نیازی همی ننگ آمدت زینی نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلا که فردوسی بفردوسی است اولی
خدائی تو جهانی پر فرشته همه از لطف روحانی سرشته
فرستاد اینت لطف کارسازی که تا کردند بر خاکم نمازی

ابن یمین حکایت خواب دیدن فردوسی رستم را چنین گوید در شاهنامه است

ای روزگار از چه چنین بی مروتند | این سروران دهر بدور زمان ما
رستم کسی نبرد بگفت که از شرف | بهرام بوسه داد رکاب و عنان ما
یک شب بخواب گفت بفردوسی العزیز | در بند حق گذاردن تست جان ما
آماده و نهاده فلان جا دفینه ایست | از سعی گرز و خنجر گیتی ستان ما
بردار از آن که دست رس ما دگر نماند | هر چند شرمسار بعد از آن روان ما
از مردگان حکایت احسان چنین کنند | بی التماس مادح و بی امتحان ما
معلوم میشود که دریغ از روان نواز | از مردگان پسند بسی زندگان ما
سرگین سگ بخورده آن سروران دهر | بهتر ز ریش و سبلت این سروران ما

عنصری اسم شریفش ابوالقاسم حسن سرآمد شعرای روزگار سلطان محمود غزنوی بوده بزرگواری او اظهر من الشمس است و رتبت علمی فاضلی بوده بعضی او را حکیم نوشته گویند که چهارصد شاعر متعین ملازم رکاب سلطان بودند ملک الشعرای ایشان عنصری بوده ثروت و شأن او ضعف سامان رودکی است مولدش بلخ و نشو و نما

در غزنین

در غزنین نموده شبی سلطان محمود در مستی ایاز را به بریدن زلف که هر یک چون عنبری بر روی ماه می پیچید یا چون مشکین سنبلی بر روی آفتاب می غلطید مامور ساخت بمانندم ایاز آن دو کمند دلبند و آن دو دام دل پسند را بریده بر قدم سلطان انداخت صباح که هشیار شد ایاز را طلبیده چون حکایت حال گذشته شب را متذکر و از کثرت ندامت غضب بر و مستولی بود کسی نمی رسید عربده آغاز میکرد هیچکس را یارای آن نبود که بخدمت او رود تا آنکه عنصری نظر باختصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال ترا بجستم دیدی که چه کردم و بدست خود تار جان خود را گسستم عنصری بدیهه این رباعی را موزون بعرض سلطان رسانید

کی عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خواستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است | کارآستن سرو ز پیراستن است

سلطان را این بیت خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرد و از آن اندوه رهائی یافت با ایاز و سایر ندما به بزم عشرت نشستند و جشن شبانه روز بسرور ساز زندگان و نوازندگان این رباعی بخواندند و کان ذلک سنه ۴۲۱

بغزنه بمحمود رفت و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات میگفت از آنجمله

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب   جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل   که یارب عاقبت محمود گردان

فرخی نامش ابو الحسن علی بن قلوغ از جمله شعرای سبعه است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بود از فواضل انعامات سلطان مال بسیار جمع آورده عزیمت سمرقند نمود چون نزدیک آن بلده رسید جمعی از قطاع الطریق که در آن حوالی بودند بر کاروان ریخته اموال او را بغارت برده چون بسمرقند درآمد تمام خود را بر حسب حال این قطعه را گفته علم مراجعت برافراخت این است

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم   نظاره کردم و در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب فراز درم خالی   دلم ز صحن امل فرش خرمی ننوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری   شنیده بودم و کوثر حکایت جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش   ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود   سر بریده بود در میان زرین طشت

سلطان این را شنیده فرمود اموال او را در نسخه که اموال تلف شده فرخی را بنظر سلطان رسانید فرمان داد تا وجه او را از خزانه عامره نقد بفرخی دادند

امیر معزی نامش محمد بن عبد الملک از اکابر فضلا است و صنادید بلغا در خدمت سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده گویند تخلص را بتوقیع نام خود سنجر باو داده و زمره ارباب فصاحت خدمتش را باستادی قبول نموده اند او را توصیف کرده نقل است که در تمامی عهد سلاجقه عزت تمام داشته خصوصا سنجر که در آستان او چهار صد شاعر سخن گستر بوده از راه نیک ذات تمامی امور جزوی و کلی هر یک را تمشیت داده و قصاید ایشان را بعرض رسانیده صله بجهة ایشان گرفتی و سبب شهرت او این بود که او پیری کی در سمرقند بیست بخراسان آمده در لشکر سلطان سنجر بوده امیر علی فرامرز پدر او را بخدمت سلطان برده وصف بسیاری از او کرده اتفاق شب عید بود و سلطان با وجوه امرا در طلب ماه بودند چون سلطان ماه را دید معزی گفت میتوانم شعری در این باب بدیهه گویم او فی الحال این رباعی را بدیهه موزون و بسلطان خوانده تحسین یافت.

از ماه کمان شهریاری گوئی　　در گوش سپهر گوشواری گوئی

نعل زده از زر عیاری گوئی　　یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی

صلهٔ بسیاری یافته مرتبهٔ او را بلند کرد برسالت قیصر روم فرستاد گویند
از آن سفر چهار قطار قماش و متاع باصفهان آورد و بسبب فوتش این بود
که روزی سلطان سنجر از درون خرگاه تیر می انداخت تیر خطا کرده بر امیر معزی
آمده در حال حیات را وداع کرده وفاتش در سنهٔ ۵۴۲ اتفاق افتاد رحمة الله علیه

رشید وطواط در انواع فضایل و فنون بود در اصل از بلخست اما در
خوارزم ساکن بوده و ظهور وی در دولت اتسز بن سلطان محمد خوارزم شاه است
تربیت از او یافته و او بغایت حقیر جثه و تیز زبان بود و ازین جهة او را
وطواط گفته اند اتسز در اصل از غلام زادهٔ ملکشاه بود چنانکه در اول کتاب
اشارت رفت رشید در مدح اتسز این قصیده گفته که مطلعش این است

اتسز غازی بملک و تخت برآمد　　دولت سلجوق و آل او بسر آمد

این مطلع بسمع سنجر رسید و کینهٔ رشید در دل گرفت و لشکر عظیم از مرو برداشته

بدفع اتسز روی بخوارزم نهاد و حکیم انوری در خدمت او بود در آن وقت که اتسز
در قلعهٔ هزار اسب که حصنی بود بغایت حصین اقامت داشت و رشید در
ملازمت او بود سنجر او را امید داشت پس اتسز حصاری شد سنجر بقلعه آغاز
محاصره کردند و در اثنای حرب سلطان انوری را گفت بدیهه بگو تا در تیر بندند
و در میان قلعه افکنند انوری در مجلس در بدیهه این رباعی را گفت به تیر بستند

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست　　وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر　　فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

در قلعه انداختند و مردم قلعه آن را پیش اتسز بردند چون بر مضمون رباعی
اطلاع یافت رشید را گفت فی الفور بدیهه بگو تا بر سر تیر بسته بیندازند این رباعی گفت

ای شه که بجامت می صافست نه دُرد　　اعدای ترا ز غصه خون باید خورد

گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد　　یک خر ز هزار اسب نتواند برد

پس بر موجب بر لشکر سنجر انداختند مردم آن را پیش سلطان سنجر بردند دانست
که نظم رشید است کینهٔ او را بر سینه بیفزود و سوگند خورد که چون رشید بدست

در افتند اورا بهفت پاره کنند بفرمود تا جنک سلطانی کردند وکار بر اهل قلعه
تنک ساختند اتسز تاب مقاومت نیاورده شبا شب از قلعه بکریخت
ودر آن شب رشید را فرصت آن نشد که همراه اتسز بیرون رود ودر کوشه
خزید سلطان سنجر حکم کرد تا اورا پیدا کنند بعد از تفحص بلیغ اورا یافتند
وخبر بسنجر آوردند حکم کرد که اورا بهفت پاره کنند آوازه کرد که مرا پیش
منتجب الدین کاتب برند که منشی دیوان وندیم مجلس سلطان اوست
که دو کلمه عرض بکنم بعد از آن حکم برمن برانید اورا نزد خواجه بردند کفت
که من شنیده ام که سلطان حکم فرموده مرا بهفت پاره کنند وحال آنکه من مرغکی
حقیرم مرا بهفت پاره کردن خالی از تشویش نیست اکر سلطان عنایت
کند بفرماید مرا بدو پاره کنند لطف باشد خواجه بخندید وسخن اورا بعرض سلطان
رسانید متبسم شده کفت او از آن حقیرتر است که بدو پاره نیز توان کرد اورا
بکذارید تا هر کجا که خواهد رود اورا بکذاشتند تا باز بملازمت اتسز رفت
ودر سنه ۵۵۱ خوارزم شاه اتسز وفات یافت رشید وطواط پیش جنازه او

بیابت

میکریست وبدین بیت بجنازهٔ اتسز اشاره کرده واین ابیات را میکفت

شاها فلک از سیاستت میلرزید پیش تو بطوع بندکی میورزید
صاحب نظری کجاست تا در نکرد تا این همه مملکت بدین می ارزید

وعمر دراز یافت سالها خدمت پسر اتسز ایل ارسلان کرد تا پیر ومعمر
شد چنانکه روزکار سلطنت پسر ایل ارسلان سلطان شاه را نیز دریافت
وسلطان شاه آرزوی صحبت او داشت بفرمود تا او را بر تخت روان نشسته
پیش او بردند وقتی که پاهای او از رفتار مانده بود وپشت او خم شده
چون سلطان شاه با او ملاقات کرد از روی امتحان کفت ای رشید مرا
نصیحتی کن برباعی که بر بدیهه بکوی که در آن ذکر وصف جد وپدر وذکر
وصفت من باشد رشید با آنکه زبان از نطق باز مانده بود بی توقف کفت

جدت ورق زمانه از ظلم بشست عدل پدرت شکستها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

سلطان سنجر بعزم تسخیر ماوراء النهر عزیمت کرد همه خانان اتفاق کرده.

در صحرا از نسف هجوم کرده در آن محاربه شکست بر لشکر سنجر افتاده بر لب آب
جیحون مرفه آمده و بغایت ملول بود و مزید کاتب که از شاگردان انوری بود
و شاعر و فاضل بود در آن وقت پیش سلطان سنجر ایستاده بود سلطان گفت
ای مزید دیدی چگونه چشم زخم رسید در حال که پیش آمده بدیهه بگو شعر حال اندر این باب گفت

شاها ز سنان تو جهان شد درست   تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست   کان کیست که یک حال بماند است خدا است

سلطان را این رباعی بسیار خوش آمده موجب تسلی شد و صله لایق داد

انوری و هو اوحد الدین ابیوردی است در اول حال خاوری تخلص میکرد ٩
اخر الامر باستدعای استاد خود عماره تغیر تخلص داد حکیم است خردمند و شاعر
است پایه بلند در جهان کس نیامده که تواند لاف برابری با چهار نفر شاعر زند
اول حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی گنجه سیم شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
چهارم اوحد الدین انوری ابیوردی در فن قصیده بلکه از زمره نفر پیش در پیغمبر گفته اند

در شعر سه کس پیمبرانند   قولی است که جمله کی برآنند

هرچند

هر چند که لا نبی بعدی   فردوسی و انوری و سعدی

غرض حکیم مزبور در عهد دولت سلطان سنجر سرآمد منجمین بود نظر بر اینکه اجتماع
کواکب سبعه در برج میزان که هوائی است اتفاق افتاده حکم کرد که طوفان هوائی
خواهد شد چنانچه در برج مائی اجتماع شد در عهد نوح و طوفان مائی شد جمعی از این
حکم حکیم مخوف شده محکمه‌ها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاق شخص
همان شب چراغ بر سر مناره روشن که آنقدر نسیم حرکت نکرد که چراغ فرو نشیند
و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کرده او را معاتب ساختند و حکیم متمسک
بمعاذیر شد گویند آن سال خرمنها بوزیدن باد در صحراها مانده انوری از تشویش بولایت
بلخ گریخت این قطعه را ادیب صابر در خصوص حکم حکیم در آثار قرانات گفته

گفت انوری که از اثر بادهای سخت   ویران شود سراچه و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد   یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

ظاهر آن شب چنگیز خان در طالع میزان متولد شد که باعث ویرانی اکثر ولایات شد
حکیم در سنه ٥٤٠ در بلخ وفات یافت گویند روزی حکیم در بازار بلخ میگذشت

انتظام دید مینی رفت و سر در آن میان کرد دید که مردی ایستاده قصاید
او را بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این
اشعار کیست میخوانی گفت اشعار انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت چه
میگوئی انوری منم انوری خندید و گفت شعر دزد شنیده بودم اما شاعر دزد ندیده بودم

ظهیر الدین طاهر بن محمد فاریابی است بطلاوت گفتار و بلاغت اشعار نهایت
امتیاز دارد الحق فرید عصر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات متین دارد چنانکه گفته‌اند

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی

از نغز گویان رشیدی است یکی در شعرا از ابتدای خود بلکه از بسیار استادان در پیش است
در عهد دولت قزل ارسلان تربیت یافته آخر الامر در تبریز فوت شده در
جوار خاقانی در مقبرة الشعرا مدفون شد در سنه ۵۹۶ گویند محاسن ظهیر سرخ بود
روزی قزل ارسلان او را گفت که از برای ریش سرخ خود بدیهه گوی این ابیات گفت

واعظی بر فراز منبر گفت که چو پیدا شود سرای نهفت
ریش های سیاه روز امید باشند اندر پناه ریش سفید

باز ریش سفید را ز گناه بخشد ایزد بریش های سیاه
مردکی سرخ ریش حاضر بود دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود در این شمار نه‌ایم در ره گیتی بهیچ کاره نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است که ز انعام شاه محروم است

قزل ارسلان را این قطعه خوش آمد و او را صلهٔ لایق انعام کرد گویند
روزی در خدمت پادشاه فارس ابوبکر بن سعد بن زنگی بود این رباعی را بدیهه گفت

ای شاه جهان جهان فدای سر تو سرخیل زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت سر تو دل منی باد فدای سر تو

هزار دینار زر سرخ در همان مجلس عطا کرد ظهیر باره این رباعی را بدیهه گفت

شاها ز تو کار ملک و دین در نسق است وز تیغ تو جان ظلم و فتنه رمق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم کردند موافقت که بوبکر حق است

روزی بدیدن خواجه صدر الدین خجندی قاضی القضات اصفهان رفت التفات
نیافت این قطعه را بدیهه گفت بدست قاضی داد بجواب تبریز رفت

بزرگواری دنیا ندارد این عظمت | گر آن عطیه کسی را رسد سرافرازی
شرف نو فضل و هنر باشد و ترا همه هست | بدین نعیم مزوّر چرا همی نازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمیز | تو نیز نه بهنر در زمانه ممتازی
بجز نکه تو ببازی ملوک از آنکه نو فضل | دلم بکیمیو چو ران همی کند بازی
اگرچه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو | چنانکه آزاد دستور حال خود سازی
تو این بس که ز دنیا کشیدهٔ در رو | بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست | بهیچ مظلمهٔ دیگری نه پردازی

میان فضلای کاشان در باب ترجیح و تفضیل شعر انوری و ظهیر منازعت بوقوع پیوست مجد همگر را حکم ساخته این قطعه را نظم کرده بدو فرستادند

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل | ماه خجسته پیکر و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر | ترجیح می نهند بر اشعار انوری
جمعی دگر برین سخن انکار می کنند | فی الجمله در مقام نزاع اند و داوری
رجحان یک طرف تو بدیشان نما که هست | زیر نگین طبع تو ملک سخنوری

مجد همگر بعد از مطالعه کردن قطعه ها نشات این قطعه را موزون کرده فرستاد

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده اند | ز ارباب فضل و دانش گوی سخنوری
کردند بحث در سخن نغزشان نظم | تا خود که تحت به درر دُرّ دری
در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر | تا مرکرا است پایه برتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرضه داده دُر | وز خاک خاوران دگری زر جعفری
ترجیح می نهاد یکی مهر بر قمر | تفضیل می نهد یکی حور بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه | وین بنده را گزید نظرشان بداوری
در کان طبع آن چو بکشتم کران کران | در قعر بحر این چو نمودم شناوری
شعری یکی بر آمد چون در شاهوار | نظم دگر بر آمد چون مهر خاوری
تمیز را ز بعد تناسب درین ظهور | هیچ احتیاج نیست بشرح گستری
کین معجز است آن سحر این نور و آن چراغ | این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری
شعر ظهیر اگرچه بر آمد ز جنس نظم | با طرز انوری نزند لاف همسری
بر اوج مشتری نرسد نیز نظم او | خاصه که شاعری و مدح گستری

طبع رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق   که به بوی نی صفت از قند عسکری
بید ار چه نغز و خوب و لطیف است و آبدار   چون در چمن بجلوه کند بید عرعری
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ   پهلو کجا زند به بهی با گل طری
اینست اعتقاد رهی خوش قبول کن   گر تو معتقد سخن مجد همگری
زاد این نتیجه نیم شب از آخر رجب   در خا و عین و دال ز هجرت پیمبری
و یکی از شعرا هم درین باب   این قطعه را جواب گفته است
هر مبتدی که بیهده ترجیح می‌نهد   شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
مانند آن گروه که نشناختند باز   اعجاز موسوی را از سحر سامری

ابو العلی گنجه‌ئی او را استاد الشعرا می‌نویسند بجهت آنکه خاقانی شروانی و فلکی هر دو زانو زن کنج دبستان و ریزه خور خوان او بوده‌اند بعد از تربیت دختر خود را بخاقانی داده و فلکی را نیز بجهت تسلی خاطر بیست هزار دینار زر سرخ بخشید در عهد ملوک شروان ملک الشعرا بود خاقانی بدولت استادی لوای شهرت برافراشته و پادشاه نیز او را منظور نظر ساخته خاقانی تخلص داده گویا بجناب استاد غرور و نخوت ورزیده و خاطر استاد از و برنجیده این قطعه را در هجو او گفته

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا   یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن   شاید که او پدر بود و تو ندانیا

وله

عمریست چشم خویشتن از روی مردمی   جا داده‌ام که باشد از اغیار ناپدید
از آب دیده نخل قدش پرورش گرفت   چندانکه همچو نارگل از سرو سر کشید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ چشم   از چشم من در آمد و بر روی من دوید

وله

من آن دم که از مادر دهر زادم   بفضل و هنر در جهان اوستادم
مرا شصت سال است کز خاک ایران   بدوش نژده تا بشروان فتادم
چو پیر ضعیفم ثنا گوی خسرو   نگویم که کیخسرو و کیقبادم
تو ای افضل الدین اگر راست پرسی   بجان عزیزت که از تو نه شادم
تو چون قرة العین و فرزند مائی   سخن هم پدر خوانده هم اوستادم
چو رغبت نمودی بشه کردن من   بتو تحفه از وصله و سیم دادم
در آخر پسر بود نامت بشروان   بخاقانیت من لقب بر نهادم

بکاه تو بسیار کردم نکوئی — ترا دختر و مال شهرت بدادم
کمر را به تعلیم شفقت ببستم — زبان تو بر شاعری بر کشادم
تو هر دم بر من چه جوشی چو آتش — نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
بمن چند گوئی که گفتی سخنها — گر از زبان سخنها نباشد بیادم
که بالله اگر گفته ام گادم او را — اگر گفته ام نیست بالله یادم
بگفتم بگفتم بگفتم بگفتم — بگادم بگادم بگادم بگادم
بجای یکی ره دو صد ره بگویم — نگادم نگادم نگادم نگادم

خاقانی وهو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار شروانی فاضلی گرانمایه و شاعری بلند پایه در صناعات شعر او را حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز و در این شیوه بی انباز گوی سبقت از اقران خود ربوده است در این قطعه خود میگوید

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست — ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از نازکی — کشته چو مال کریم حرص من از اندکی

قصد جاه و قبول سلاطین و حکام داشته در علم بی نظیر در جاه شبان ایشهم در قصیده گوید

زدیوان ازل منشور گاول درمیان آمد — امیری جمله را دادند سلطانی بخاقانی
برای صحبت معنی براهیم پدید آمد — ز پشت آذر صنعت علی نجار شروانی

در اول حال حقایقی تخلص کرده لیکن در هیچ فن از فنون نظم ارباب هنر ازو کمتر نیست رشید وطواط گوید

ای سپهر قدر را خورشید و ماه — در سریر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل — فیلسوف دین فراز و کفر کاه

میرزا علاء الدوله خراسانی گوید که اگر خاقانی توبه و تو بنی نه بخط بمیدان گذشتی هیچ کدام از شعرای عراق حریف میدان او نباشند انصاف اینست که از آذربایجان دو نفر برخواسته اند یکی نظامی گنجه و یکی خاقانی که با همه شعرای عراق برابر استند در آخر حال سالک ترک تجرید شده بریاضات و مجاهدات باطن را چون آینه آراسته ترک ملازمت سلاطین کرده رو بوزد در بارگاه جای گشته در همان حجت در تبریز سنه فوت شده در سرخاب در مقبرة الشعرا مدفون شد این قطعه را خاقانی گفته نزد اثیر الدین اومانی که یکی از فحول شعرا عجم است فرستاد

خرد خریطه کش خامه و بنان منست — سخن جنیبه کش خاطر و بیان منست

بکرد کار که هر زمان پدید آورد — که هر رهی رقمیست وزمان زمان فرست

منم که یوسف عهدم مخبط سال سخن — که میزبان گرسنه دلان زمان فرست

بشرق وغرب رهد نامهٔ ضمیرم از آنکه — کبوتر ملکی پیک رایگان فرست

ز رأی خانهٔ هر ابلهی نترسم از آنکه — هنوز در عدمست آنکه هم قران فرست

اثیر الدین اومانی این قطعه را در جواب خاقانی گفته بشروان فرستاد

گره گشای سخن خامهٔ توان فرست — خزینه دار سخن جامهٔ روان فرست

کشیده زین فرسی از دو نیزهٔ هلال رکاب — از آنکه شهپر روح القدس عنان فرست

کنار دامن جان همچو بحر پر در شد — که در ولایت سخن کان گهر فرست

قزل ارسلان شه ملک قناعتم آن رو — جهان و قیصر و صد خان یکجهان فرست

کمان من نکشد دست و بازوی شیران — که تیر چرخ یک اندازی کمان فرست

نه فخر قرین و جم جم بود سفر گفتن — هنوز در عدمست آنکه هم قران فرست

زمان زمان زمین گستر خرد نخلست — محال باشد گفتن زمان زمان فرست

دگر زبان هنر هرا ابدا این دعوی — بجلم عقل سخن میکنم که آن فرست

گویند خاقانی این بیت را برای خاقان کبیر که منوچهر شاه شروانی بود گفته فرستاده

وشق ده که در برم گیرد — باوشاقی که در برش باشم

وشق پوستین است و وشاق غلام سالم روی که ملازم خاص باشد خاقان در قهر شد که او مرا بدون همت بیرون آورده که گفته یا این ده یا آن ده چرا از فی هرج لطلبیده ممکن را یک بال بکند و بخدمت او فرستاد که من باوشاقی گفته بودم این یک نقطهٔ دیگر پهلوی نقطهٔ با زیاده و آن را یا ساخته خاقان بخندید و شغ باوشاقی برای او فرستاد مجد الدین همگر مردی فاضل بود با کثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین مینمود گویند نسب او بانوشیروان بن قباد میرسد در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق و عجم بود اهل سخن جولاه است ملک الشعرا بعد از نظر بکلمی که در خصوص شیخ سعدی گفته خوش نیست گویند مولانا صدر و ملک افتخار الدین و چهار فاضل با تفاق قطعه گفتند خواجه مجد الدین گفته فرستادند

سوالی ز شمع فارس مجد ملت و دین — سوالی میکنند پروانهٔ روم

زرش کردان تو هستند حاضر — رهی و افتخار و نور و مظلوم

چو دولت حضرتت را هست لازم — دعاگو صاحب دیوان منظوم
ز اشعار تو سعدی و امامی — کدامین را پسندند اندرین بوم
تو کن تعیین این در ملک انصاف — بعهد دولت تو چون مهرهٔ موم

خواجه مجد الدین این رباعی را در جواب آن چهار نفر بدیشان نوشته فرستاد

ما گرچه به نطق طوطی خوش نفسیم — بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم — هرگز من و سعدی با امامی نرسیم

حاجی لطفعلی بیک صاحب تذکرهٔ آتشکده آذر تخلص در جواب این رباعی را گفته

یکی گفت امامی امام هری را — ز سعدی فزون یافته مجد همگر
درین ماجرا چیست رای تو گفتم — ستمگر بود مجد همگر ستمگر

امامی از علمای معروف آن دیار و شعرای مشهور هرات است مداح اتابکان فارس و معاصر شیخ سعدی شیرازی در اصفهان سنه ۶۷۶ فوت شد فخر الملک از اکابر و افاضل زمان بود قطعه گفته و بدست قاصد دله پیش امامی فرستاد این است

سر افاضل دوران امام ملت و دین — پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گربهٔ در سرو قمری و کبوتر را — بسبب رفتن رزه ظلم و جور برباید
خدایگان کبوتر ز زور شرع قصاص — بخون گربه اگر تیغ برکشد شاید

قاصد فخر الملک این قطعه را گذرانیده فی الفور جواب طلبید امامی بدیهه نوشت

ایا لطیف سوالی که در شمام خرد — ز بوی نکهت زلفت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت — چنین قصاص بشرع گزین نفرماید
نه کم ز گربهٔ بیدست گربهٔ صیاد — که مرغ بیند بر شاخ و پنجه بگشاید
اگرچه عدو بازوی حقه سری دارد — بخون گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد — قرارگاه قفس را بلند فرماید

سعدی و هو شیخ مصلح الدین شیرازی است یکی از ارکان اربعهٔ ملک فصاحت و بلاغت است در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بود چنانکه گفته اند

در سخن سیمرغ فردوسی نظامی شهباز — بلبل شکر شکن سعدی و حافظ طوطی است

گویند جناب ایشان در طریقهٔ سلوک از مریدان شیخ عبد القادر گیلانی است یکصد و دو سال عمر کرده بعد از دوازده سالگی سی سال تحصیل علوم و سی سال بسیاحت مشغول بود

دو سال در خارج شیراز بعبادت گذرانید گویند شخصی از علماء شیراز در خواب دید که
جوش و خروش در عرش مجید در میان روحانیان افتاده کروبیان شعری از شیخ
زمزمه میکنند و میگویند که این شعر سعدی به تسبیح و تهلیل یکساله تمام ملائکه برابر است
بعد از بیداری بخدمت شیخ آمد دید که باین شعر جناب شیخ مترنّم و وجد و حالی دارد

برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقش دفتریست معرفت کردگار

عاید جناب شیخ را بشارت بخشیده استمداد همت کرد گویند در حین سیاحت
وارد تبریز گردید بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را پسریست در
غایت صباحت و نهایت ملاحت او را با خود بحمّام برده است شیخ بحمّام
رفته در گوشهٔ مختفی خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت
سر نشانیده از شیخ پرسید که از کجائی و در چه طریق قدم فرمائی شیخ گفت از خاک
پاک شیراز و با سخنوران دمسازم خواجه گفت سبحان الله شیرازی درین ولایت از سگ
بیشتر است شیخ بدیهه فرمود ولایت بخلاف ما که تبریزی در آنجا از سگ کمتر
است اتفاقاً طاس آبی آنجا بود خواجه گفت عجب است که سر شیرازیان چون کون این
طاس بو ندارد شیخ فرمود عجب تر آنکه کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ
افتاده خواجه شرمنده شد پرسید که از همام در شیراز شعری میخوانند فرمود بلی این شعر میخوانند

در میان من و معشوق همام است حجاب   دارم امید که آن هم ز میان برخیزد

خواجه گفت گمان میکنم که تو شیخ سعدی باشی والا دیگری را این جرأت و ثبات نیست
شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسیده خواجه زاده را نیز بشرف دست بوسی مشرف
ساخته باتفاق بخانهٔ خواجه رفتند با این کیفیت معهم در شیراز سنه ۶۹۱ فوت شد

حافظ و هو شمس الدین محمد شیرازی است نظر بکمالات معنویش عرش آشیان
مرتبهٔ ایشان است و ابیات دلکش و اشعار خوش آنجناب بمذاق عاشقان
عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را حالتیست که در گفتار نیامدن
نیست همانا واردات غیبی است و باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب
یافته مطلق اعتنا بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس
فقر ملبّس بود در وقت ورود امیر تیمور گورکانی بشیراز و قتل شاه منصور
خواجه در حیات بود سیّد زین العابدین گنابدی که نزد امیر قرب داشت و مرید

خواجه بود اورا بحضور امیر آوردند امیر دید که آثار فقر و ریاضت از وی ظاهر است
گفت ای حافظ من بضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را
معمور کنم تو او را بیک خال هندو می‌بخشی خواجه بدیهه گفت که از این غلط
بخشی هاست که باین فقر و مسکنت میگذرانم بعضی میگویند که گفت من این طور گفته‌ام

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم دو صد قند و بخارا را

امیر تیمور بخندید و از برای او وظیفهٔ لایق ترتیب کرد در سنه ۷۹۱ در شیراز فوت
شد مولانا محمد معمائی عبارتی در سر مزار خواجه ساخته رحمة الله اهل شیرازی گفته است

خواجه حافظ را شبی دیدم بخواب — گفتم ای در فضل و دانش بی‌همال
از چه بستی بر خود این شعر یزید — با وجود این همه فضل و کمال
گفت واقف نیستی زین مسئله — مال کافر هست بر مؤمن حلال

خواجه کاتبی در خصوص این قطعه را بسیار خوب گفته است

عجب در حیرتم از خواجه حافظ — بنوعی کش خرد زان عاجز آید
چه حکمت دید در شعر یزید او — که در دیوان نخست از وی سراید

اگرچه مال کافر بر مسلمان — حلال است و در او قیلی نشاید
ولی از شیر عیبی بس عظیم است — که لقمه از دهان سگ رباید

کاتبی اسمش محمد اصلش از ترشیز است در سخنوری و معانی گستری یگانه بوده
و در کتابه نویسی بی‌قرینه از شاگردان ملا سیمی است در امر دنیا بسیار لاابالی و قصاید
در مناقب بسیار گفته در استرآباد توقف داشت معاصر اسکندر بن قرا یوسف بود
گویند در میانهٔ شعرا و کاتبی گفتگو بود که در بدیهه چندان ماهر نیست بلکه حافظه
بسیار دارد و بعضی اوقات مناسب خوانی میکند شرط نمودند هرگاه مولانا
در حضور پادشاه آنچه آن چهار شاعر که نقیض مولانا اند بگویند او به نظم آورد
باستادی مسلم باشد شاعر اول گفت چراغی دوم گفت غربال سیم گفت نردبان
چهارم گفت ترنج مولانا کاتبی بدیهه این رباعی را خوانده پادشاه تحسین کرد

از کشته چراغ دولتت بدر منیر — غربال صفت دیدهٔ اعدات بتیر
بر پایهٔ نردبان همت بنه پای — از گوی فلک ترنج همت برگیر

آنگاه شاعران معاند گفتند این رباعی از قدماست چهار کلمهٔ دیگر میگوییم

هر کاه منظوم کند مسلم است شعراء اول کفت خیار چنبر ثانی دشنان ثالث
خار و خسک رابع زیره کرمانی کاتب این رباعی را بدیهه بحضرت خواند

ازما تو خیار چنبر ارزان نبری   از جامهٔ ما چرک باشنان نبری
در دیدهٔ تو خار و خسک بنشانم   تا بار دکر زیره بکرمان نبری

سلمان و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی است مداح امیر شیخ حسن
و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بود در قصیده کوئی طرز خاص
دارد در ۷۶۹ه فوت شده کویند سبب تربیت سلمان آن بود که چون آوازهٔ
بذل و احسان شیخ حسن را شنید از ساوه به بغداد رفت اتفاقا در صحرا به ملازمت
شیخ حسن رسید در وقتی که با امرا و مقربان خود به تیر انداختن مشغول بود
و سعادت نام غلام صاحب جمالی داشت که خاطرش متعلق او بود از بد تیر
میدید و او را شیخ حسن بیر بنید سلمان پیش آمد و سلام کرد جمعی که او را
میشناختند پیش شیخ حسن صفت او کردند متوجه سلمان شد و کفت ای سلمان
آوازهٔ تو بسیار شنیده ام اکنون بهمین قدم که ایستاده در باب تیر انداختن

فی ودیدن

فی و دیدن سعادت از بد تیر بیتی چند بدیهه بکوی سلمان کاغذ و دوات
قلم طلبید و همچنان ایستاده این ابیات کفته نوشته و بدست شیخ حسن داد

چو در پای چاچی کمان رفت شاه   تو کفتی که در برج قوس است ماه
ز ابروی کمان با عقاب سه پر   بدیدم بیک کوشه آورده سر
نهادند سر بر سر دوش شاه   ندانم چه کفتند در کوش شاه
چو از شست بکشاد خسرو کره   بر آمد ز هر کوشه آواز زه
شها تیر در بند تدبیر تست   سعادت همان در پی تیر تست
بعهدت ز کس ناله بر نخواست   بغیر از کمان ور بنالد رواست
که در عهد سلطان صاحبقران   نکرده است کس زور جز بر کمان

سلطان قوت طبع سلمان بدید به تربیت او پرداخت و درجهٔ او را بلند
ساخت شبی سلمان در مجلس سلطان اویس خواست که بمنزل خود رود آن
شب تاریک بود و سلطان فراش را فرمود تا شمع با لکن زرینی از مجلس همراه
او برد چون سلمان بمنزل رسید بملازمت سلطان آمد فراش از سلمان لکن

زرنی طلبید سلطان اویس از سلمان در ینخصوص بدیهه خواست این بیت گفت
شمع حقه سوخت شبها پیش برازی مرد زرند — گر زکس را طلبد شاه ز غم میسوزم
سلطان بخندید و آن لگن زر بوی بخشید عبید زاکانی از اعمال قزوین
فاضل اعظم استاد است رساله در علم بیان معانی بنام شاه ابو اسحق اینجو تصنیف
کرده است خواست بگذراند میسر نشد که مسخره چند در خدمت پادشاه هستند
و فرصت ملاقات نیست ازین سخن عبید ترک درس و بحث نموده مسخرگی اختیار
کرد عبید را با جهان خاتون مناظره و مشاعره بود عبید در حق او گفته است
گر غلیهای جهان خاتون بهندوستان برند — روح خسرو با حسن گوید که این کس گشته است
گویند خواجه امین الدین که وزیر شیخ ابو اسحق بود جهان خاتون را بنکاح
در آورد خواجه عبید در ینخصوص بوزیر نوشته فرستاد که این قطعه است
وزیرا جهان قحبهٔ بیوفاست — ترا از چنین قحبهٔ ننگ نیست
برو کس فراخ دگر را بخواه — خدای جهان را جهان تنگ نیست
سلمان ساوجی بعبید این قطعه را گفته بعالم منتشر شد قطعه این است

جهتی

جهنمی هجاگو عبید زاکانی — مقرر است به بیدولتی و بیدینی
اگر چه نیست ز قزوین و روستائی (اوست) — ولیک میشود اندر کلام قزوینی
گویا این قطعه که از کسی خواهش هجو مولانا مذکور است بجهة آن باشد که
تیغ زبان مردم را میبرنده که شعرای سلیم نفس ازین فعل ناخوش بوده اند
این قطعه بعبید زاکانی رسید و برای تعرض سلمان عبید از قزوین به بغداد
آمد اتفاقا سلمان را یکبار در دجله یافت که با حشمت تمام با جمعی از ظرفا
نشسته بود پیش رفت و سلام کرد سلمان پرسید که چه کسی و از کجا میری گفت
مرد مسکینم و از ولایت قزوینم گفت هیچ شعر سلمان یاد داری گفت دارم خواند
فی خراباتیم و باده پرست — در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش — میدهندم چو قدح دست بدست
بعد از آن گفت سلمان مرد لیست از اهل فضل و بلاغت و مرا گمان آن نیست
که این شعر او گفته باشد چه این شعر را نسبت بزنان کردن اولی می‌نماید
که ایشان را دوش بدوش و دست بدست می‌برند سلمان ازین سخن عظیم

بهم برآمد و بغایت منفعل شد چنانکه عرق خجالت از جبین او روان شد
و بفراست دریافت که عبید زاکانی است سوگند باو داد که تو عبید نیستی
گفت هستم پیش سلمان آغاز عتاب کرد که تو خود را مرد فاضل و دانا
میگیری کسی را که هرگز ندیدهٔ حقیقت حال او ندانسته هجو کردن چه معنی
دارد و مرا عزیمت بغداد خاص از برای گوشمال تو بود و میخواستم که
در مجلس سلطان سزا دهم لیکن طالع تو قوی بود که در کنار دجله بدست من
افتادی با اندک دل بر تو پرداختم و ترا ستاتر ساختم سلمان برخاست و
عذر بخواست و با او معانقه کرد بی نهایت و صحبتها بروی او آورد قطعه از اوست

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض   هر کس بکار و شغل و من در بلای قرض
قرض خدا و قرض خلایق بگردنم   آیا ادای فرض کنم یا ادای قرض
در کوچه قرض دارم و اندر محله نیز   در شهر قرض دارم و اندر سرای قرض
قرضم چو آبروی گدایان بباد رفت   از بس که خواستم ز در هر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند مر عبید را   مسکین چگونه باز رهد از جفای قرض

ناصر

ناصر بخاری مردی فاضل و عارف بود شعر او خالی از حالی نیست از عالم نفوس
بغیر از خرقهٔ درویشی نه و کلاه نمد و کتابی نبود و عمر در سیاحت گذرانیده از اوست

درویش را که ملک قناعت مسلم است   درویش نام دارد و سلطان عالم است

گویند وقتی بسفر حج میرفت ببغداد رسید و در کنار دجله سلمان را با جمعی
فضلا و شعرا نشسته دید پیش ایشان رفت و سلام کرد اتفاقا فصل بهار بود
و آب دجله طغیان عظیم کرده بود سلمان گفت چه کسی گفت مردی شاعرم
گفت بدیهه میتوانی گفت ناصر گفت تواند بود سلمان بر بدیهه این مصرع گفت
دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود ناصر گفت پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود
سلمان و سایر حاضران متعجب شدند سلمان گفت از کجائی گفت از بخارا گفت
ناصر بخاری توئی گفت بلی سلمان برخاست و با او معانقه کرد و پهلوی خود نشاند
قمری و هو سراج الدین مازندرانی است از تلامذهٔ امام فخر رازی در شاعری
از اقران کمال اسمعیل و رفیع الدین لنبانند و سلمان ساوجی است گویا مشرب
هزلش بر زهد و تقوی غالب بود روزی با جمعی از اصناف نشسته بایکدیگر مناظره

کردند و در مقام مشاعره شده یکی از اعیان مجلس گفت تا هر یک در این مصراع مشهور
ای باد صبا این همه آورده تست   طبع آزمائی کنند و بر بدیهه رباعی گویند
اول از آن جمع که همه ایشان شاعر بودند سلمان ساوجی بر بدیهه این رباعی خواند

ای آب روان سرو بر آورده تست   ای سرو چمان چمن سراپرده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست   ای باد صبا این همه آورده تست

همه شعرا تحسین کردند بعد از آن سراج الدین قمری بی توقف این رباعی گفت

ای باد بهار خار پرورده تست   ای خار درون غنچه خون کرده تست
گل سرخوشی و لاله مستی نرگس مخمور   ای باد صبا این همه آورده تست

آذری و هو حمزة بن عبد الملک طوسی پدرش از سربداران اسفراین بود اما
خود چشم از زخارف دنیا پوشیده فاضلی موحد و عارفی مجرد است بکار دنیا
کم التفات نمودی و مدام طالب صحبت اهل الله بودی در جوانی در مدح شاهرخ
بن تیمور قصاید گفتی عجایب الدنیا و جواهر اسرار از تصنیفات اوست در سنه
در اسفراین فوت شده هشتاد سال عمر یافته گویند اعتنای کاتب در نوشتن دیوان

آذری غلط بسیار کرده و نوشته جناب شیخ از او رنجیده این قطعه را گفته است

دیوان بنده را که امینی سواد کرد   تنها درو نه شعر مجدد نوشته است
از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده   دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است
هر جا که لفظ بد مثلاً دیده در سخن   دست تصرفش همه را بد نوشته است
اکنون شریک مهتر دیوان بنده اوست   زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

میان جناب شیخ آذری و خواجه علی بن شهاب ترشیزی که فاضلیست اکابر منش
و شاعریست افاضل روش مناظره و مشاعره بسیار واقع شده روزی در مجلس
که بس فضلا و شعرا جمع بودند آذری او را مخاطب ساخته این رباعی بدیهه گفت

سر دفتر ارباب هنر خواجه علاست   ای آنکه ترا لطف طبیعت اعلاست
تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند   داند همه کس که حمزه استاد علاست

خواجه علی شهابی از روی بدیهه در جواب بی توقف این رباعی گفت

ای حمزه بدانکه عرش حق جای علاست   بر دوش رسول از شرف پای علاست
استاد علا است حمزه در جنگ ولی   صد حمزه بفضل و علم لالای علاست

ادیب صابر نامش شهاب الدین ترمذیست از مشاهیر شعرای زمان خود بود و فحول
ارباب نظم او را معتقد بوده اند شیخ عبدالواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی
در دیوان اسم او را باستادی یاد کرده اند در خدمت سلطان سنجر اختصاص تمام
داشت در وقت ظهور خیانت اتسز سلطان ادیب را بخوارزم فرستاد که ظاهراً و باطناً
مراقب حال او باشد اتفاقاً فدائی را بقصد کشتن سنجر فرستاد ادیب نقش فدائی را
بر کاغذی کشیده بخدمت سلطان سنجر فرستاد بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را
جسته بسزای خود رسانید این خبر بخوارزم رسیده بحکم اتسز دست و پای ادیب را بسته
بجیحون غرق ساختند در سنه ٥٤٦ گویند روزی برف عظیم میبارید و باد خنک می
وزید در چنین وقتی رشید وطواط در صحبت ادیب صابر شد که بهم رابطه محبت
داشتند چون رشید بدر خانه ادیب رسید حلقه بر در زد کنیزک به پیش در آمده
گفت کیست گفت رشید است ادیب را میخواهد گفت ادیب در خانه نیست بلا گفت

انکس که برون رفته درین روز   غر زن ترا زو کسی دگر کیست

ادیب صابر این را می شنید از دریچه سر برآورد در جوابش این را خواند

ازان

می خفت بجرم سرای خویشم   پیداست که در برون در کیست

ازرقی اسمش ابوبکر هراتیست ذات فرخنده صفاتش بانواع کمالات آراسته
و از مریدان خواجه عبدالله انصاریست در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی شرف
منادمت یافته چونکه سلطان را اندک ضعف در باه بهم رسیده بود الفیه و شلفیه را بنظم
آورده مصوراً بنظر رسانیده هر گاه در تصاویر و اشکال او نظر کردی انگیز شهوت نفس
از آنجهت ندیم خاص شد کتاب سندباد در حکمت عملی از وست روزی سلطان با یکی
از ندما نرد میباخت و سه مهره در شش خانه داشته و حریف دو مهره در شش خانه
دیگر مهره در یک خانه داشت و نوبت با سلطان بود کعبتین را بر دست مالیده دو شش
خواست اتفاقاً دو یک آمد سلطان نظر بغرور جوانی بحدی متغیر شده که امرا از بیم بر
خود لرزیدند تا بحریف بازی چه رسد حکیم خود را بنظر رسانیده این رباعی را بدیهه گفت

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد   تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد   در خدمت شاه روی بر خاک افتاد

سلطان را چنان خوش آمد که بچشم ازرقی بوسه داد و دهانش مملو از جواهر ساخت ٥٢٦

شمس الدین اصلش از طبس است اما در هرات متوطن بود در علوم معقول سرآمد
اقران وبا وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته قصاید
رنگین دارد و از مریدان قاضی القضات قاضی منصور فرغانیست که در خراسان
بصدر الشریعه مشهور بود در هرات سنه ۶۲۲ فوت شد چون آوازه علم و فضل و شعر
صدر الشریعه شنید از هرات برای صحبت بخراسان رفت بمدرسه او در آمد و سلام
کرد و در حوزه درس او بنشست در وقتی که بر شاگردان قصیده که شب گفته بود میخواند

برخیز که صحبت شرابست ای مرغ و تو　　آواز خروس سحری خواست ز هر سو
برخیز که برخواست پیاله بیکی پای　　بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو
مرغوله ازین بیش که معشوقه شب را　　تا صبح بگیرند و به بر بندد گیسو
از شیشه مینا می رنگین خور و بفکن　　سنگی تو برین شیشه گردنده مینو

درین اثنا صدر الشریعه در وی نگریست او را نیک متوجه دید و گفت ای مرد غریب
در شعر هیچ وقوف داری گفت موزون از ناموزون فرق میکنم گفت این
چون شعریست گفت شعری موزون است طلبه در او افتادند که چرا بر این

صفت نکردی گفت اگر فی بدیهه برابر این بگویم شما چه میگویید گفتند ترا در شعر مسلم داریم
کاغذ و دوات و قلم طلبید بی توقف این قصیده را جواب گفت بدست او داد

از روی تو چون کرد صبا طره بیکسو　　فریاد برآورد شب غالیه گیسو
از شرم خط غالیه بوی تو فتادست　　در ولوله غم با جگر سوخته آهو
خواهی که صدف دیده گهربار ندارد　　هنگام سخن عرضه بکن رشته لولو
از زلف شب آسا و رخ روز نمایت　　چون عنبر و کافور بهم ریخته هر سو
جانا دل رنجور مرا چند برآری　　زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که برآرم کار تو روزی سره گردد　　آری همه امید من اینست ولی کو

چون صدر الشریعه قوت طبع او دانست او را بر شاگردان تقدیم نمود و بعد از آن
بشناخت و در تعظیم او افزود و چندگاه از استاد استفاده علوم فرمود
کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق اصفهانیست
از صنادید مشاهد و اماثید معروف نسباً وحسباً در آن دیار محترم بود و سرآمد خاندان
صاعدیه است از بسکه معانی دقیق در اشعار درج کرده او را خلاق المعانی لقب کرده اند

گویا به تقریب از اهل اصفهان رنجیده این قطعه را گفته اتفاقا سخن ایشان تاثیر کرده
لشکر اوکتای قاان پسر چنگیز خان در رسیده قتل عام اصفهان شد خود هم شهید شد

ای خداوند هفت سیاره | پادشاهی فرست خونخواره
تا در دشت را چو دشت کند | جوی خون آورد زجو یاره
عدد مردمان بیفزاید | هر یکی را کند بصد پاره

یکی از مغول اورا زخم زده بود بر دیوار خانه بخون خود این رباعی را نوشته بود

دل خون شد و شرط جان گدازی اینست | در حضرت او کمینه بازی اینست
با این همه دم هیچ نمی‌آرم زد | شاید که ترا بنده نوازی اینست

[illegible]

در سنه ۶۳۴ بعالم بقا شتافت **شیخ عطار** هو ابو طالب فرید الدین محمد عطار
نیشابوری است از اجله مشایخ عظام و از اعزه عرفای ذوی الاحترام است متقدمین
اکابر او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا وی را سلیمان ثانی دانند سخن او را
تازیانه اهل سلوک گفته اند در شریعت و طریقت یگانه بود چهار صد جلد کتاب اهل
طریقت را مطالعه نموده صد و چهارده سال عمر یافته در سنه ۶۲۷ در فترت چنگیز خان

در قتل

در قتل عام نیشابور یکی از لشکریان هلاکو خان شیخ را بکشت در حین قتل این رباعی خوانده

در راه تو رسم سرفرازی اینست | عشاق ترا کمینه بازی اینست
با این همه از لطف تو نومید نیم | شاید که ترا بنده نوازی اینست

چون هلاکو خان از در نیشابور آغاز قتل عام کرد یکی از مغول تاتار دست
شیخ گرفته میبرد که بکشد گویند در آن محل شیخ را وقت خوش گشته بود حال قبض
روی نموده و سر توحید غلبه کرده روی در رفقای خود کرده گفت با یکی تاج ترکی بر سر
نهی و تیغ مصری بر کمر بندی پنداری ترا نمی‌شناسم تاتار تیغ از نیام برکشید و شیخ را
بر سر پا نشانید شیخ خندیده بدیهه این رباعی بر رفقای خویش خواند

دلدار به تیغ دست برد ای دل هان | بر بند میان و بر سر پا بنشین
و انگه بزبان حال میگوی که نوش | جام از کف یار و شربت بازپسین

قتالی اسمش پهلوان محمود او رکنج مشهور به پیریار ولی صیت پهلوانی و قوت
جسمانی او در روحانیت او چهانگیر و در عهد خود بی نظیر در فن نظم نیز قادر بود آخر
الامر بعلت ریاضت در عرفان پایه بلندی یافته شنیده که فوت شده بود این رباعی از اوست بسی جانم

امشب ز سر صدق و صفای دل من | در میکده آن هوش ربای دل من
جامی بکفم داد که بستان و بخور | گفتم نخورم گفت برای دل من
از دفتر عشق راز میخوان و مکوش | مرکب بچه اینی قافله میران و مکوش
خواهی که دل و دینت سلامت ببری | مرهم و مکن ظاهر و میدان و مکوش

گویند چون بدم مرگ رسید و در بستر مرض بغلطید اصحاب گرد او درآمدند چون محتضر شد بو الفضول گفت ای مخدوم وقت رفتن است دلت را چه می باید و خاطرت بچه میلی بود اشارت کن تا خدمت بجای آریم پهلوان بدیهه گفت

چه پرسی چه می بایدت وقت مرگ | بجز وصل جانان نمی بایدم
جدائی مبادا مرا از خدا | دگر هر چه پیش آیدم شایدم

حسامی اصلش از خوارزم است و در قراکول متوطن بود در درویش فانی مشرب بود گویند در شصت و نه سال نمد کپنک پوشیده در زاویه او مرجع سلاطین بود هم در قراکول سنه ۹۲۲ فوت شد در وقتی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمع کثیر بدیدن او رفت درویش مزبور مطلقا بوی التفات نکرده بذکر مشغول

داشتی

در خانق مرقع بود این مقطع را بدیهه بخان شیبانی خواند خان بگریست

حسامی را ز شاهان جهان نیست پروا | چرا کز گنجهای زنده او هم لشکری دارد

ابن یمین نامش امیر محمود خلف امیر یمین الدین طغرائی از فضلای عهد خود بود و از امرای نامدار صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و مقطعات مضامین نیکو دارد معاصر سربداران بود این رباعی را در حین وفات خود گفته است

بنگر که دل ابن یمین پرخون شد | بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست | با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

خواهی که خدا کار نکو با تو کند | ارواح ملک ثنا همه رو با تو کند
یا هر چه رضای او در آن نیست مکن | یا راضی شو بهر چه او با تو کند

این رباعی را پدر ابن یمین که امیر یمین الدین باشد به پسر خود فرستاد

دارم ز عتاب فلک بوقلمون | وز گردش روزگار دون پرور دون
چشمی چو کناره صراحی همه خون | جانی چو میانه پیاله همه خون

ابن یمین در جواب پدر خود این رباعی را گفته فرستاد خلعت تحسین یافت

دارم زجفای فلک آینه گون 　　　 پر آه دلی که سنگ ازو گردد خون
روزی بهزار غم بشب می آرم 　　　 تا تحفه فلک از پرده چه آرد بیرون

سیف الدین از فضلای کامل و عرفای واصل اصلش از دیار خرزم تولع
خواف است از فیض شیخ نجم الدین کبری گویند دریک اربعین بمرتبهٔ خلافت
رسید آخر الامر کارش بجائی رسید که سلاطین عظام پیاده در رکابش بودندی
و هم در آنجا ششصد فوت شد گویند وصیت کرد که در تلقین این رباعی را بگویند

گر من گنه خلق جهان کرد ستم 　　　 عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم 　　　 عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم

امیر کیکاوس بن قابوس در غزای گرجستان زخم دار شده در حین وفات گفت

کاوس کی ای عاجز گرداب اجل 　　　 آهنگ شدن کن که اجل از بام در آمد
روزت بنماز دگر آمد بهمه حال 　　　 شب رفته در آید چو نماز دگر آمد

مولانا محمد کاتب و مولانا قطب الدین و عبد المؤمن گویند که هرسه فاضل
بودند امیر تیمور حکم کشتن کرد تا نادرهٔ روزگار را در حدود قزوین از

از حلق آویختند مولانا محمد استاد قطب الدین را در وقت کشتن می گفت
تو در مجلس پادشاه مقدم بودی اینجا تقدیم کن مولانا قطب جواب گفت ای
ملحد بدبخت کار بدینجا رسانیده ترک لطیفه نمیکنی مولانا محمد در حین قتل بدیهه گفت

پایان در آخر کار است ملحدا 　　　 گر میروی وگرنه بدست اختیار نیست
منصور وار گر ببرندت بپای دار 　　　 مردانه پای دار جهان پایدار نیست

لطف الله نیشابوری فاضل دانشمند است و در صنایع شعری کمال مهارت
داشته این رباعی مولانا ممتنع الجواب است که چهار روز و چهار بلاد و چهار جواهر
و چهار گل در آن درج است در مناقب اهل بیت قصاید غرای مشهور دارد

گل دله پیروزه فیروزه بباد 　　　 در جوشن لعل لاله بر خاک فتاد
و اداب سمن خنجر مینا امروز 　　　 یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

قطع نظر از شعر مولانا از ولایت بهره داشته معاصر امیر تیمور گورکان است
مولانا را ضعف طالعی بود روزی با جمع یاران و شاگردان بر لب آب رفته بودند
که جامها بشویند بعد از آنکه یاران از جامه شوئی فارغ شدند و در صحرا جامها را

برآفتاب انداختند و مولانا دستار نیکو داشت که اول بار بود که شسته بود و
بر صحرا انگنده ساخته ناگاه گردبادی پیدا شد و بهیچ جامه تعرض نکرد دستار
مولانا را در هم پیچید و بهوا بالا برد بمثابه که از نظر یاران غایب شد و هر چند
در اطراف و جوانب گشتند از آن نشان نیافتند در آن محل مولانا این رباعی گفت

فریاد ز دست فلک بی سر و بن | کاندر بر من نه نو گذارد نه کهن
با این همه هیچ نمی یارم گفت | گر زین بترم کند که گوید که مکن

مولانا در آخر عمر در قریه از اعمال نیشابور منزوی شده و از آمیزش خلق
مجتنب گشت بعد از چند گاه بعضی یاران عزیمت زیارت او کرده از
شهر بآن ده رفتند و بدر باغ او آمدند در بسته بود در زدند و فریاد کردند
کس جواب نداد بحیله نردبانی یکی بالای بام رفت و از راه زینه بام بخانه
در آمد دید که مولانا بر سر سجاده بسجده رفته که زمانی ایستاد دید که سر برنمیدارد
پیش رفت و نیک ملاحظه کرد دید که مولانا در سجده جان داده بود و
در را بگشاد و یاران را خبر داد چون در آمدند و او را بآن حال دیدند و بسیار

گریستند

گریستند و به تجهیز و تکفین او مشغول شدند چون خواستند که او را بخوابانند
در کف دست راستش کاغذ پاره دیدند که در وقت جان دادن
این رباعی را گفته بود قصاید در حق ائمه بسیار دارد که بعد از رباعی نوشته میشود

دلشب ز سر صدق و صفای دل من | در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش | گفتم نخورم گفت برای دل من

بنازد عقل و جان و دل بمهر سرور غالب | امیر المؤمنین حیدر علی بن ابی طالب
در آن دریای پر خاشاک از نهنگ ذوالفقار او | غریق موج خون بینی رکاب مرکب راکب

جامی و هو نور الدین عبد الرحمن مولد آنجناب در حوالی جام است در اوایل ۹
عمر به تحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سرآمد فضلای زمان گردید همت
بلندش بانفعی قناعت نکرده دست ارادت بشیخ سعد الدین کاشغری که از مریدان
سلسله نقشبندیه بود داد بارشاد او مدتی بریاضت و مجاهدات مشغول و مقامات
عالیه یافته در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد است
بعد از سفر حج ز عمرش هشتاد و یک سال گذشته بود در سنه ۸۹۸ فوت شد معاصر سلطان حسین میرزا بود

اصحبت زائرا لک باشمنیة النجف | بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
میبوسم آستانهٔ قصر جلال تو | در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

سلطان بایزید که خوندکار روم بود هر سال پانصد عدد اشرفی بجامی میفرستاد
قصغار ایکی ال خزینه دار شانزده عدد اشرفی برسم رسوم برداشته چهار صد و
هشتاد و چهار اشرفی با جاقلو را فرستاد جامی در جواب این قطعه را نوشته فرستاد

عطاهای که شاه معدلت کیش | فرستد سوی درویشان دل ریش
دلیل رافت جهان شاهند | بر اقبال قبول او گواهند
خصوصا این گواهانی که پیداست | فروغ صدق ایشان بی کم و کاست
ز قرآن وصف شان صفراء فاقع | درخشان رویشان چون برق لامع
سرور انگیز دلهای پریشان | تسر الناظرین در روی ایشان
فرنگی اصل لیکن شاه دیندار | رهانیدست شان از قید کفار
گرفته پیش همراه کریمان | سیاحت در دیار اهل ایمان
ز گردش گرچه بیرون از شمارند | چو بخشش های شه حدی ندارند

بجهل

چو گیری از شمار آغاز و انجام | شود حال شمار آن با تمام

یکی از شیخ زادهای تبریز که خالی از بلادتی نبود دعوی شعر و شاعری میکرد این
غزل جامی را تتبع کرده بود و بخدمت ایشان آورد بجامی عرض کرد

بلکه در جان فگار و چشم بیدارم توی | هر که پیدا میشود از دور پندارم توی

بعد از آنکه غزل خود گذرانید بر مطلع ایشان اعتراض کرد گفت شما در مطلع فرموده‌اید
هر که پیدا میشود از دور پندارم توی شاید خری یا گاوی پیدا شود ایشان فرمودند
توی مولانا ساغری شاعری بود که بجامی بازگشت تمام داشت و گاهی با ایشان
مطایبه میکرد این قطعه را مولانا جامی از برای ساغری گفته در میان مشهور شده

ساغری میگفت که دزدان معانی برده‌اند | هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعر هایش را یکی معنی نداشت | راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده‌اند

مولانا ساغری که این معنی شنیده پیش ایشان آمده و گله کرد که تمام شهر این قطعه
یاد گرفته‌اند و هر جا که میرسم این قطعه میخوانند و این قطعه مرا رسوا کرده است
جامی فرمود که من گفته‌ام شاعری میگفت ظریفان شهر آن را ساغری ساخته‌اند

ومولانا ساغری و ویسی نام شاعر پیش مولانا جامی آمدند که بلکه برفاقت
مولانا بمکه مشرف شوند ویسی بسبب نداشتن اولاغ موقوف کرده و
ساغری بسبب دیگر موقوف کرد مولانا جامی این را شنیده بدیهه گفت

ویسی و ساغری بعزم حرم　　گشته بودند همره شان سفری
لیک ازآن راه هردو واماندند　　آن یک از بی خری و این ز خری

گویند مولانا جامی در ایام جوانی بجوانی تعلق داشته روزی خود را تغیر شنیده ازآن بازگشته

ای که داری بر سر خوبان عالم سروری　　سر نبود و سر سودای تو در سر داشتم
گر تراشیدم سر و ریش و ستردم مو بمو　　سرزنش کم کن که زان مقصود دیگر داشتم
مانده بود از هستیم در غربت موی و بس　　عاقبت آن هم بپای که از میان برداشتم

عمعق بخاری شاعر شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده
جمعی از شعرا ملازم او بوده‌اند معاصر خان محمود بود در هجو سوزنی سمرقندی گفته

رباعی
درخواب دیدم آدم را　　دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش سوزنی نبیرهٔ تست　　گفت حوا سه طلاق ار هست

گویند با رشیدی معارضات داشت از جمله روزی خان از کیفیت رشیدی از
عمعق سوال کرد در جواب عرض کرد که خوب شاعریست اما کلامش نمک ندارد
اتفاقا رشیدی بهمان مجلس حاضر شده خان مراتب را باو گفته مطایبهٔ جواب
خوب از و کرد رشیدی بدیهه این قطعه را موزون و بعرض رسانیده صله یافت

شعرهای مرا به بی نمکی　　عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است　　اندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلاست گفتهٔ تو　　نمک ای قلتبان ترا باید

حیدری اصلش تبریزی و از شاگردان لسانی شیرازی است در مدح پادشاه
هندوستان قصیده گفته رخصت خواندن نیافته این قطعه را گفته فرستاده

در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند　　گفتم قصیدهٔ که پسندید هر که دید
زان سان قصیده که گاه نوشتنش　　آب حیات بر ورق از خامه می چکید
اما چو روزگار بمدکار فن نبود　　زان شاخ گل بیار دلم خار غم خلید
نشنید شاه عقده که بهر عرض فن　　نگشود قفل آرزوی من از آن کلید

بودم ز آب دیدهٔ خود غرق بحر خون   گر غیب این ترانه بگوشش دلم رسید
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس   در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بعد از استماع این قطعه خلعت و صله یافته گویا از خزانه اهمال شاهده که گفته است

شکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض   زانکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دل است
سیم و زر انعام کردی لیک از خازن مرا   هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است

شریف از اوساط الناس دار السلطنهٔ تبریز است طبع خوشی دارد از شاگردان مولانا لسانی شیرازی است دیوانی باسم استاد خود از مقولهٔ تزریق تمام کرده مسمی بسهو اللسان کرده بعلت همین سوء ادب در عنفوان شباب گلشن حیوتش در اردبیل بتاراج خزان رسید شاه نعمت الله یزدی را مدح کرده صلهٔ لایق نیافته گفته است

نعمت الله اختر برج سعادت شاه یزد   آنکه چرخش سر نمی‌پیچد ز طوق انقیاد
چون به تبریز آمد ارباب سخن گشتند ازو   بر مراد خویش قادر جز شریف نامراد
با وجود آنکه کردم مدح او بیش از همه   از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد
گرچه محتاجم ولیکن بیش از آنم همت است   کز عطا هر کم کرد و دل بخندیده شاد

کاتی

کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی   شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

شاه نعمت الله تحسین بسیار کرده صلهٔ این قطعه را بیشتر از قصیده داده

برندق اصلش از بخاراست ندیمی قابل است و طبعش بمطایبات مایل است مرتبهٔ تربیت سلطان بایقرا ابن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده بایقرا در بلخ جلوس فرموده پانصد دینار با نعام برندق مقرر کرده پروانه چهل بیست دینار برات نوشته بودند مولانا این قطعه را بنظم در آورده بعرض رسانید

شاه دشمن گداز دوست نواز   آن جهانگیر کو جهاندار است
پنج یوز آلتون بحکم انعام   لطف سلطان به بنده بسیار است
سیصد از جمله غایب است کنون   در براتم دو صد پدیدار است
یا مگر فی غلط شنیده ستم   یا که پروانه چی غلط کار است
یا مگر در عبارت ترکی   پیش یوز آلتون دویست دینار است

پادشاه خندید فرمود یکهزار دینار دیگر در همان مجلس تحویل وی نمودند گفت

ش۶۱ در عبارت ترکی   پیش یوز آلتون هزار دینار است

وفا اسمش میرزا شرف الدین از سادات قم از سرکشیکان آستانهٔ منورهٔ معصومه
علیها السلام است بعد از پادشاه بهندوستان رفته در سنه ۱۱۸۳ در راه مکه فوت شد
این قطعه را بملا حسین اصفهانی رفیق تخلص که طبعش صاف و شعرش روان
و در شعر شناسی سلیقه اش نیک و سخنانش بدل نزدیک است نوشته فرستاد

صبا بگو بجناب رفیق کاین چه جفاست　　عیان علامت نور صداقت و صفائی
بدوستان ز تو هرچند در طریق محبت　　نجسته‌ایم خلافی ندیده‌ایم خطائی
ولی رفیق خوش است انکه یار با وفا را　　که لازم است وفا از رفیق و نیست جفائی
چه لازم است وفا از رفیق و یار موافق　　تو نیز باش وفادار اگر رفیق وفائی

چونکه قطعه بجناب ملا حسین رفیق به تامل رسید جوابش را نوشته فرستاد

رسید نامهٔ از حضرت وفا و شگفتم　　چو بینوا که رسد ناگهش ز غیب نوائی
تمام زهر شکایت نهان بشکر شکر　　همه معانی نغز و عیان بلفظ وفائی
ز بیوفائی من کرده شکوه و دل خود را　　ز راه و رسم وفا کم خوشی باسم وفائی
اگرچه ذره کمی باشد از او هر آئینه بی　　ولی بریز کله دارد و رهی جواب بجائی

که هست

که هست شرط وفا گر رفیق در که و بیگه　　ز روی لطف به پرسی ز راه مهر در آئی
بگویمش همه باشد اگر برسم تعارف　　چه ممکن است که بکار رسم چه میخوری بکجائی
نه آنکه هر پس سالی چو بگذریش بگوئی　　چو منعمی بتفقد چو چند روز بگدائی
بخوان دعوت ما وقت وقت اگرچه نبوئی　　به بزم صحبت ما گاه گاه اگرچه نیائی
نخوانده نیست سوی خانهٔ خدا ره دیگر　　چه فرق هست ز خدائیت تا بی نه خدائی

هجائی اسمش مولانا حسینی خراسانی است از هرات ملا شد درویش دلریش و فاضل
نیک اندیش است و الا او این حال اسیر کمند عشق جوان خراسانی شده اکثر اوقات بر در دکان
معشوق در دکان خراسانی لهذا مشهور بخراسانی شد در بیان سوخی زوارد قزوین
در آنوقت میرزا شرف جهان از اهل جهان کناره گرفته منزوی بود مولانا را ندیده
بنا بر علیه مولانا این قطعه را موزون کرده بمیرزا شرف جهان فرستاده است

حکایتیست غریب ای بسیم بدانش و فضل　　که عرض آن نتوان کرد جز بچون تو کسی
گذشته از وطن آورده‌ایم رو بسفر　　گسسته‌ایم دل از هر هوا و هر هوسی
بغیر گوشهٔ چشمی ز صاحبان نظر　　نگشته در دل ما هیچ گونه ملتمسی

همای اوج کمالی چه نقص بود اگر / ز فرّ سایهٔ تو بهره ور شدی مگسی
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما / نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
بروی خسته دلان بستی در اقبال / زهی خلق کریمت عجب عجب بسی
بصدق خاک درت غایبانه می بوسم / بیار بوی لطافت چو نیست دسترسی

میرزا شرف جهان بعد از دیدن قطعه این قطعه را نوشته فرستاد که بصحبت یکدیگر رسیدند

ایا ستوده خصالی که بس نها دل را / هوای صحبت جان پرور تو بود بسی
حکایتیست نهانی ز خلق با تو مرا / خدای را بشنو از من و مگو بکسی
از آن ز گلشن دهرم گرفت دل که نماند / ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود زان است / کسی نماند که با او بر آورم نفسی
وصال همچو تو یاری بسی امید دستم / و گر نه در دل من نیست غیر از این هوسی

مجیر الدین بیلقانی در عهد صبی بشروان رفته نظر بفطرت اصلی ادراک خدمت خاقانی کرده مرید او شد خاقانی نیز او را تربیت کرد تا بجای از ازاله رسید خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میانه عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته ناچار بتبریز شتافته

در آنجا

در آنجا از سعادت محمد ایلدگز شده میانهٔ او و خاقانی بهم خورده با اثیر اخسیکتی و شرف شفروهٔ معارضات کرد گویم اتابک با صفهان رفته این رباعی را در مذمت اصفهان گفته

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد / لعلیست مروّت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند / با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

شرف الدین فضل الله شفروهٔ اصفهانی این رباعی را در هجو مجیر الدین گفته است

کوری که به از هزار ارّان باشند / کی لایق همچو تو گران جان باشند
سرمه چه کنی که در صفاهان باشد / میل تو بسیست فراوان باشد

اوحد الدین کرمانی از بزرگان طبقهٔ صوفیه است بصحبت شیخ محیی الدین رسیده در کرمان جمعی از مشایخ عظام در حلقهٔ خانهٔ او بودند و شیخ اوحدی مراغهٔ دست ارادت باو داده گویند تمام عمر سرش از سودای عشق خالی نبود در مجلس او اکثر اوقات مطربان باشعار عارفان ترنم و چون شیخ در سماع گرم شدی پیراهن جمیع حضار تا سر چاک زده سینه بسینه یکی نهادی تا شوق قلب حاصل شدی چون شیخ به بغداد رفت پسر خلیفه خبر ورود شیخ شنیده هوای حضور مجلس او کرد باو گفتند که طریقهٔ شیخ این است

دشمنی لیاقت نخواهید آورد آنجوان گفت از قرار تقریر شما او کافرست بدانچه محروم
اگر نسبت بچنین اراده کند او را قربةً لله میکشم و آن مجلس حاضر شد شیخ
بصفای باطن قصد او را دریافت بعد از آنکه در سماع گرم شد این رباعی گفته و خواند

لعلی است مرا بر سر خنجر بوده / در پای مراد دست بر سر بوده
تو آمده که کافری را بکشی / غازی چو توئی رواست کافر بوده

خلیفه زاده خود گریبان دریده بقدم معذرت پیش آمد از مریدان گشت در سنه ۵۳۶

ادهم اصلش کاشی است اما اکثر اوقات در بغداد و تبریز بود گویند در تبریز مایل
جوانی شده نیم شبی در کوچه بهم بر خورده آن جوان به تحریک غرور حسن ضربتی باو زده
در نزع افتاد ادهم آه کشیده در حال نزع این رباعی را بدیهه گفته خواند

دوشینه سحر نسیم تبریزی من / آمد بسر راه بخون ریزی من
عریان ز لباس عاریت ساخت مرا / این بود نتیجهٔ سحرخیزی من

بیکسی شیرازی کهنه شاعر زبان آورست در زمانی که مولانا غزالی مشهدی بشیراز
رفته بجهت امتحان ارباب نظم غزلی طرح و خود در گفتن غزل مزبور مساهله نموده

گویا عذری

گویا عذری آورده بود بیکسی این قطعه را در این مطلب بجهة وی گفته است

غزالی آن غزل پرداز کاندر شاعری خود را / چنان داند که شاگردست خاقانی و سلمانی
بشیراز آمد و ناگاه شعری در میان افکند / برسم امتحان تکلیف میکردند یارانی
بهانه درد دندان کرد در ماتش بود کندن / اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانی

باقر کاشی است بخورده مشهور بود بهندوستان رفته هم در آنجا فوت شد گویند
در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته جایزه نیافته در این حال معلوم او میشود
که مولانا ظهوری خراسانی در مدح آنشاه که صله معقولی یافته این رباعی را گفته جایزه گرفت

خوارند در جایدهٔ ارباب سخن / نزد شه غزنین و شهنشاه دکن
بیجا صله بردند ظهوری و حسن / بیجایزه ماند شعر فردوسی و من

مسیح اسمش رکن الدین مسعود کاشی است عارف و عاشق و عاشق عارف و شعر بسیاری گفته
مسموع شد که از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده این مطلع را گفته بهند رفته است

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش / شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

عذری اصلش تبریزی است اما در یزد نشو و نما یافته در باب وظیفه که از دیوان مقرر بود گفته است

از حلق شاه ابوتراب قاضی قضات مستقبل ما رشک برد بر ماضی
هر سال سری بود بصد فن کنزم صد سر شده امسال بیک فن راضی

کمال الدین مسعود خجندی از عرفای عالیمقدار و از اکابر آنزمان است امّا در تبریز متوطن بوده بدرگاه سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر بوده معاصر خواجه حافظ شیرازیست نقل کنند روزی خواجه از دوستان شیخ که به بخش حضور بوده بیمار شد و آن بیماری کشیده گاه کشید شیخ بدیدن او بعیادت نرفت چون خواجه صحت یافت با شیخ ملاقات کرد از روی کلام مندی گفت این همه بیماری صعب کشیدم تو یکبار عیادت نکردی شیخ بدیهه گفت

بحر معنی جام ملت و دینی ای مفاخر بگوهر تو عقول
حل هر مشکلی که در سخن است کرده بر خاطر تو جمله حلول
از محبّان خود به تقصیری خاطر نازکت مباد ملول
در عیادت اگر قصوری رفت تو کریمی و عذر بنده قبول
زان نشد فرصتم به پرسش تو که بمرثیه بوده ام مشغول

هجری اسمش محمد شریف از اقارب امیر طرانی است در سلک عمّال دیوان منسلک

بود در اصفهان سلامی شاعر با برادر خود کلامی شعری در مدح او کذرانیدند هر روزه بتقاضای صله بسلام او حاضر شده هم کلام بوده‌اند این مطلع را هجری بدیهه گفت

دو چیز است بدتر ز تیر حرامی کلام سلامی سلام کلامی

در شهور سنه ۹۸۲ در دار العبادة یزد هجری بجوار رحمت حق پیوست

شاهی اسمش آقا ملک بن جمال الدین سبزواری از اولاد سربداران بوده در خدمت بایسنقر میرزا رتبه ملازمت یافته [illegible] سال عمر یافته در سنه ۸۶ در استراباد فوت شد روزی در مجلس میرزا بزرگ زاده ناقابلی بر وی مقدم نشست میرزا را آن تقدیم ناخوش آمد روی با میر شاهی کرده گفت درین باب بدیهه بگوی فی الفور گفت

شاها مدار چرخ فلک بر مراد سال چون فن یگانه نه نماید بصد هنر
گر زیر دست مرحمتی ناکسی نشسته ام اینجا لطیفه ایست که دانم فن اینقدر
بحر است مجلس تو و در بحر بی خلاف گوهر بزیر باشد و خاشاک بر زبر

منصور قرابوقه طوسی مرد خوش طبع و غزل گوی بوده در ملازم میرزا علاء الدوله بن میرزا شاهرخ بوده با قاضی عبدالوهاب طوسی که قاضی دیانت بوده است قمار

خاطری با قاضی میداشت و میرزا بر آن نقار مطلع بود روزی قاضی بمجلس میرزا در آمد
میرزا بر سبیل تعریض گفت با مال یتیمان چه معامله میکنی گفت ای میرزا فی یتیمان را
در برهنه که جامه ام و در سر ما آفتابم میرزا روی بخواجه منصور کرد که درین معنی کم
قاضی میفرماید تو چه میگوئی یک بدیهه بگو خواجه فی الفور این قطعه را گفت

قاضیا جامهٔ یتیمانی　　خود شان میخوری مگر پیشی
گفتهٔ آفتاب بر سر منم　　آفتابی ولی یتیم کشی

میرزا را آن قطعه بسیار پسند افتاد هم هزار دینار صله داد گویند خواجه منصور
در عمل خود سوء النفس داشت در مقطعی که این غزل را گفته تقاضی میخواند

ای چشم خوشت بلای مردم　　در دیده تو بجای مردم
مردم تو بچشم در نیاری　　چیزی دگری ورای مردم
از بهر نشست سرو قدت　　چشم آب زده سرای مردم
چندم بکشی و زنده سازی　　آخر تو نهٔ خدای مردم
منصور ز غم بمرد و وارست　　از جور تو و جفای مردم

قاضی

قاضی این بیت در بدیهه گفت که اگر بغزل مذکور الحق بود ساز زینت منصور بسیار بخشید

یا رب تو مرا حکومتی ده　　تا من بدهم سزای مردم

حسن شاه بدیهه گوی از هرات است در سلک فضلای فصیح البیان و بلغای
ملیح بود از جمله کهنه شاعران آن دیار بود از خیابان هرات بشهر می آمد میرزا
منوچهر که جوانی صاحب جمال و خوش طبع بود از اولاد امیر تیمور گورکان است
از شهر بخیابان میرفت در روی پل روان دروازهٔ ملک بهم رسیدند میرزا را
که چشم بر مولانا حسن شاه افتاد چشم بهم نهاد گفت چشم نخواهم کشاد تا بیتی بدیهه
نگوئی مولانا بی توقف این بیت بگفت والحق بسیار خوب گفته است

از آن چشم پوشید شاه از گدا　　که پوشیدنی چشم داریم ما

میرزا چشم بگشاد و او را خلعتی پوشانید پیوسته مولانا خدمت امیر علیشیر نمودی
و ابیات به نظم آوردی از آن جمله آنکه داروغه بموجب فرمان خاقان خجسته
صفات سلطان حسین میرزا وسمه کبود را که ضعیفهٔ سیاه روزگار و بدکردار
بود از شهر اخراج کرد خواجه مظهر عبور بخدمت امیر علیشیر شتافته منزل او را

که دیوانه شده بود طلب نمود ملتمس او مبذول افتاد همان لحظه مولانا حسن شاه بمجلس درآمد و این التماس کرد امیر علیشیر جواب داد که آن خانه تعلق بخواجه مظهر عصری گرفت درین باب بدیهه بگوی فی الحال مولانا این رباعی گفت

در شهر اگر مظهر عصری هست — بر خود در فسق کس نیارد دربست
هر قحبه که از شهر برون کش کردند — این قحبه زن آمد و بجایش بنشست

گویند بعد از فوت سلطان حسین میرزا امیر علیشیر جهة ترویح روح او بترتیب آش اشارت فرمود فرمان بران سرانجام اسباب مصالحه کردند هر روز مولانا حسن شاه بدر مطبخ نه میآمد و خبر میگرفت که آش بکجا رسید قضارا روزی که آش میکشیدند او را مهمی روی داد در وقتی که آمد آش تمام بود بدیهه گفت

دیر آمدم و ز غصه و غم خوردن — دانم بیقین که جان نخواهم بردن
یک آش دگر برای من فکر کنید — کز غصه این آش نخواهم مردن

وفات مولانا حسن شاه در سنه ۹۰۹ روی نمود مدت عمرش از یکصد سال زیاده بود

شاهفوری از اولاد امیدی طهرانی است طبع خوشی دارد شاگرد ظهیر فاریابی

است و تربیت یافته خواجه نور الدین دمشقی وزیر بالاستقلال سلطان جلال الدین خوارزم شاه است و خواجه بغایت فاضل و دانا بود و پیوسته بشرب شراب مبتلا بود و چون نوبت اول شاهفور بدر خانه خواجه آمد و بار نیافت و پنج بار بیامد و ملاقات نکرد در آخر خواجه را آگاه کردند که شاهفور مرد فاضل است و پنج نوبت آمده بار نیافته زیرا که خواجه در مجلس شراب بود دست خراب مناسب آنست که التفات فرموده او را بخوانی خواجه کسی بوی فرستاد که اول مناسب حال ما بدیهه بگوید تا قوت طبع تو از شعر تو معلوم کنم پس با تو صحبت ورزم بدیهه این رباعی گفت

فضل تو و این باده پرستی باهم — مانند بلندیست و پستی باهم
حال تو بچشم ماه رویان ماند — کانجاست مدام نور و مستی باهم

خواجه نور الدین را این رباعی بسیار خوش آمده بتربیت او مشغول گشت

جلال عضد در یزد بود از سادات آل مظفر اشتغال داشته پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بود گویند روزی محمد مظفر بمکتب خانه آمده سیدزاده را دید باروی

چون ماه وراه کبود سیاه که خط مینوشت پرسید که این کودک پسر کیست کفت
پسر عضد است از معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر مینویسد مولانا کفت
آنکه قلمتراش تیزتر است کفت قلمتراش که تیزتر است معلم کفت هرکدام که پدر
متمول دارد کفت پدر که متنعم تر است معلم کفت آنکه وزیر سلطان باشد
محمد سلطان بدقت فهم معلم آفرین کرد سید جلال را طلبیده کفت چیزی بنویس
که خطت را تماشا کنم سید این قطعه را بدیهه نوشته بدست سلطان داد

چار چیزست که در سنک اکر جمع شود لعل و یاقوت شود سنک بدان خارائی
پاکی طینت و اصل کهر و استعداد تربیت کردن مهر از فلک مینائی
در من این هر سه صفت هست کنون میباید تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

پادشاه از حسن خط و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده سید عضد را کفت
که این پسر قابلیت زیادی دارد و مرا شوق تربیت او هست لیکن چون سالم
رویست از زبان مردم اندیشه ناکم ده هزار دینار باو داد که مصرف او نماید
رکن الدین صاین سمنانی از قاضی زادکان آنجا است در عهد طغاتیمور خان

که آخر سلاطین چنکیزیست تقرب یافته در خدمت او منصب شغار نویسی داشت
چون خان مزبور که ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بود
کویا معلم مزبور کنایه شکوه از بلادت متعلم مذکور میکرده بالآخره چون این
معنی کوشزد بندکان خان شده امر کیبی کهر بر این ربعی را در مجلس کفته خلاص شد

از حضرت شاه چون قوی شد رایم کفتم که رکاب را از زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

خان بفرمود تا بند او را برداشتند و او را بر سر منصب خود فرستادند
شرف الدین رضا سبزواری از سادات عریض است بصحت نسب موصوف
در شعر طبع بلند داشته پدران او در عهد سربداران سبزوار وزارت کرده اند
در زمان میرزا شاهرخ پیشوائی سبزوار تعلق بوی داشت از و پیش خواجه پیر
احمد خوافی که وزیر بالاستقلال میرزا شاهرخ بود جمعی حسودان سعایتی کرده
خواجه کس فرستاده سید را بند کران بر پای نهاده از سبزوار بهرات آوردند
و کسی التماس او نکردند مدتی آن بند بر پای سید بماند و در آن وقت در هرات

پیری بود هفتاد سال از عمر او گذشته در کمال برهوت و خستگی که او را امیر ویس
صدر میگفتند و عادت او آن بود که هنوز آفتاب در حوت بود که کلاه
نوروزی از نمد سفید بر سر می‌نهاد و در آن سن با آن برهوت که داشت آن
کلاه نوروزی در هرات بخنکی و برهوت ضرب المثل شده بود روزی خواجه
پیر احمد بغر سعد یا سید را با بند گران بر سر دیوان آوردند اتفاقاً در آن مجمع
میرویس صدر کلاه نوروزی بر سر حاضر بود خواجه رو بسید کرد گفت شنیده‌ام
که شعر را نکو میگوئی اکنون حسب حال خود و میرویس صدر بدیهه بگوئی ارتجال گفت

ای آصف جم مرتبه و کیوان قدر   مانند هلال حلقه در گوش تو بدر
بسیار خنک شده است در شهر هرات   زنجیر فی و کلاه نوروزی صدر

خواجه را بسیار خوش آمده فرمود بند از او برداشته خلعت داد و منصب اش را داد
علاء الدین صانع از اشراف ولایت باخرز بود بامر وزارت سلطان
حسین میرزا بایقرا اقدام مینمود بر عجزه و رعایا حیف و تعدی میکرد پیوسته
با سایر وزرا رقم تقریر و تدویر بر اوراق ضمیر نگاشته مزاج امیر علیشیر

بروی متغیر گردید خواجه صانع از روی جد با هزل این بیت گفته مشهور شد

فردا که شود معرکه و ضربت شمشیر   معلوم شود قوت بازوی علیشیر

این معنی بسبب ازدیاد کدورت شده صباحی خواجه صانع در پایه سریر اعلی حاضر
در جرگه وزرا ایستاده بود که یکی از یساولان بموجب فرمان واجب الاذعان
دستارش که بغایت بزرگ بود از سرش برداشته در گردنش افکند امیر علیشیر
روی بخاقان کرده این مصرع را بدیهه خواند چو بار سر سبک گردید بگردن بار کردندم
مواخذ و مقید گشته در زندان محبوس شد و زمان حبس او طول کشید در ایام
حبس غزلی گفته نزد امیر علیشیر فرستاد که مطلع اش اینست مفید نیفتادم مقبول گشت

آنکه هرگز نشنود گوش تو فریاد من است   و آنکه هرگز نگذرد بر خاطرت یاد من است

شمس الدین محمد اندجانی که از فضلای زمان و ظرفای دوران بود از جانب
ماوراء النهر بهرات آمده منظور نظر امیر علیشیر شد او را به تولیت مزار بزرگوار
لقمان پرنده منصوب ساخته مدت بیست سال در آن مقام بفراغت صادر
و وارد پرداخت هر سال مبلغ از موقوفات و نذورات آن مزار حاصل میشد

بعضی از اهل حسد آن سید را با سراف و اتلاف منسوب ساخته نزد سلطان زبان
بغیبت او کشادند این معنی سبب عزل جناب سید شد او چنین تصور نموده که
امیر علیشیر در رعایت او دخلی کرده بنا بر این این مطلع را بدیهه گفته با میر فرستاد

آن لالی سرو که در پایهٔ خود دلم   گرد غباری رو به نشاندی بخاک سیهم

امیر علیشیر از این کنایت رنجیده چند گاه غبار رنجش در میان ایشان ارتفاع داشت
آخر الامر امیر بسید در مقام مکرمت آمده صدارت سلطان را بوی تفویض نمود
و میان آن سید و خواجه کمال الدین حسین در تقدیم و تاخیر صورت نزاعی روی
نمود سید بعرض امیر علیشیر رسانید که با وجود کبر سن و انتظام در سلک خدام که
بنده را حاصل است خواجه حسین داعیهٔ تقدیم دارد امید آنکه به یمن التفات
شما مرا بر وی توفیق میسر گردد در این حال امیر را از ایام فقر و گدائی سید مذکور
یاد آمده این بیت را بر زبان رانده منصب سید را کماکان بخود گذاشت

در معرکهٔ که صدارت بگدایان بخشند   چشم دارم که بجاه از همه افزون باشد

مظفر هراتی وی را خاقانی ثانی گفته اند فاضل و دانشمند بود معاصر ملک معز الدین

کرت بود روزی قصیدهٔ غرا بر ملک گفته میخواند چون بدین بیت رسید که

زیر قدر قدر او نه قبهٔ خضرا و حوز   تودهٔ چند از رماد ست و درخشان اخگرش

بعضی از شعرا که در مجلس بودند بوی تعرض نمودند که این معنی را خاقانی در قصیده گفته است

چیست مهر و سپهر با قدرتش   تودهٔ در میان خاکستر

مولانا مظفر بهم بر آمده گفت خاقانی این معنی را از من ربوده است ملک گفت
این سخن چون راست آید و حال آنکه خاقانی بعمرها پیش از تو وفات یافته
مولانا گفت ای ملک معانی را که در ازل از مبدء فیاض متوجه روح من بود
خاقانی آنرا در راه دزدیده و بنام خود کرده ملک بخندید و مولانا را صلها داد
گویند روزی مولانا قصیدهٔ ردیف باغ مولانا لطفی را جواب نیکو گفته
بعرض ملک رسانید فرمود که قصیدهٔ ردیف سرای او را نیز جواب گوی گفت
اول ببینم که از باغ او چه بر میخورم بعد از آن روی بسرای او کنم ملک خندیده صله داد
کرامی اسمش محمد حسین بیگ از اتراک بود وی معشوقه داشت روزی کرامی بیمار
و در حالت نزع بود معشوق بدیدن وی آمده معشوقه را دیده بدیهه گفته تسلیم شد

یار می آید و هنگام نثار است مرا / یکدم ای جان گرامی بتو کار است مرا

راغب اسمش میر یوسف اردبیلی است سیدی عاشق پیشه بود در حین وفات معشوق خود را در بالین خود دید این دو شعر را بدیهه گفته وفات یافت

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن است / ای دیده خون ببار که هنگام دیدن است

هر در قدم کشند حریفان گل بجیب / رسم غزالی مانه گریبان دریدن است

بابا رجب شیرازی بود و مجذوب هرگز مردم شیراز او را بخواندن و نوشتن گمان نداشتند روزی در میان سبزه زار جان بدله چون رفتند او را آورده دفن نمایند این رباعی را در دیوار سبزه زار بر غالی نوشته دیدند بخطی که در خوبی قرینه خط یاقوت بود

بابا رجب آن سالک فرسوده خلق / در راه محبت آن بیاسوده خلق

زآلوده که خلق بسبزه بارگشت / کالوده سبزه به از آلوده خلق

مجد الدین قاضی از اهل ... بود زبده احبار و قدوه زهّاد زمان خود بود گویند در حالت احتضار آه سرد از دل خود برکشیده این دو رباعی را بدیهه خواند

تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند / وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند

ای نفس بهیمی خبرت نیست مگر / کز روح طبیعی رمقی بیش نماند

خواهی که میان خلق قاضی باشی / قاضی باشی کسی که ماضی باشی

با خلق خدا حکم چنان کن که اگر / آن با تو کنند کسی تو راضی باشی

عرشی نامش طهماسپ بیک از اویماق تکلو در خدمت شاه طهماسب صفوی بود گویند پسری کریه المنظر داشته ظریفی آن پسر را دیده گفته که گویا مولانا این شعر بجهت مخدوم زاده خود فرموده است شعر مزبور بشاه طهماسب رسیده بسیار خندید

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو / کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

عماد لُر از معارف عهد خود بود گویند روزی با خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان شطرنج میباخته خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر میگفت ای کون زن فراخ وی قدری مغشوش شده این رباعی را بدیهه گفته بخواجه خواند تحسین یافت

هر چند سخن های چو دُر میگوئی / اِشّش دار که با عماد لُر میگوئی

عیب تو همین است که اندر شطرنج / ای کون زنت فراخ پُر میگوئی

عالی اسمش نعمت الله خان از خوانین معتبر هندوستان است یکی از بزرگان

در مجلس

کە بسیار دلبر و خوش سیما بود پشت خود را بطرف خان مزبور کرد خان بسیار
متغیر شده این رباعی را بدیهه نوشته در جای خود گذاشته روانه خانه شد

عالم ز غمت اشک نریزد چه کند　　از هجو تو شوخی نگریزد چه کند
رو جانب دیگری کنی جانب ما　　انصاف بده که برنخیزد چه کند

عبدالحق از سادات استراباد است طبعش خوش و محاوره اش نیک بود شخصی
از جرجان آمده از صدر استدعای قضای آن ولایت کرده بود بضمیمهٔ رشوت
بصدر و لهذا قاضی شد این مطلب بسید رسیده این قطعه را بدیهه گفته است

همی گشت در شهر شخصی ز جرجان　　که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد تا گشت قاضی　　اگر خر نمی بود قاضی نمیشد

اهلی اصلش از تبریز است شاعری فاضل بود هرگز از اقلیم و جلوس خالی از لطافت
خسرو عشق نبود تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزای بایقرا او را اسیر کرد از تاثیر
محبت منظور نظر حضرت معشوق شده آخر الامر در تبریز فوت شد روزی معشوق
در باغ بصحبت مشغول و بخت نام غلام سیاهی را بر در باغ موکل کردانید که کسی را

نگذارد

نگذارد که داخل باغ شود مولانا اهلی بر در باغ آمده ممنوع شده این دو شعر را هم در آنجا
بدیهه گفته و رقعه را در سیب مجوف گذاشته از قمر آب روان نمود بعد از مطالعه خط از حقیقت

در چشم فرشی آن منزل که باز جلوه گاه آنجا　　بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
چه خوش بزمی است رنگین مجلس جانان چه بود آنجا　　که نتوان شد سفید از شوخی بخت سیاه آنجا

میر کرمانی شاعر غزل گو بسیار خوش طبع بوده است این رباعی را در فخریه خود گوید

من ملک جهان را بسخن میگیرم　　وین بس بود از سخنوری توفیرم
زینت که نظم من که رقم است کمال　　در کشور شعر تا نمیرم میرم

خواجی کرمانی است از بزرگزادگان است در جواب میر کرمانی این رباعی گفته

هر چند که در ملک فصاحت میری　　چون شمع مکش زبان که در دم میری
تا چند زنی لاف که میر سخنم　　بر سبلت خویش تا نمیری میری

ولی از اهل دشت بیاض است اشعارش یکدست است بشیرینی کلامی معروف و
مشهور شخصی در هجو مولانا ولی این قطعه را گفته فرستاده بعد الحق خوب گفته است

ولی دشت بیاض ظهیر ثانی عصر　　بر دو سند شاهنشهی اساس انداخت

چو خواست طنطنهٔ شاعری فرو کوبد — به عینه که زده خرمهرهٔ بلاش انداخت

این شعر بمولانا رسیده متغیر شده در جواب او این قطعه را گفته فرستاد

قرعهٔ فال بنام من بدنام افتاد — طبل پنهان چو زنم طشت من از بام افتاد

خواستم کوزه که آهسته کنم بانگ زد — جست از مقعد من بر دهن عام افتاد

نظام از جملهٔ صلحا و اتقیای استراباد است قصاید متین در مدح ائمهٔ طاهرین گفته از آنجمله

فلک تفسیده مجمر که پنهان در سته دامن — نشستش از تف آن صدم از آن قطره بر عرض

گویند چون مولانا در سنه ۹۲۱ در استراباد فوت شد یکی از برادران مولانا در طلب سنگ قبر وی این قطعه را گفته بخواجه سیف الدین بن مظفر فرستاد سنگ مزار تحصیل کرد

شهریارا نظام سحر کلام — داشت در دل بسی محبت تو

از چه مانده است خاک او بی سنگ — عجبم آید از مروت تو

در زمان حیات خود نکشید — منت دیگران بدولت تو

در زمان وفات هم آن به — که بود زیر بار منت تو

آذر اسمش حاجی لطفعلی بیگ از بزرگ زادگان بیگدلی است صاحب کتاب

آتشکده

آتشکده که مشهور بتذکرة الشعرا است از تالیفات اوست شعر را خوب میگفت در سنه ۱۱۹۵ فوت شد شصت و یکسال عمر داشت روزی با یکی از بزرگان در کوچه از کوچهای شیراز میآمدند که یکی از لولیان و شوخان و دلبران شهر با ایشان بر خورد دست در گردن حاجی مزبور افکنده بداهةً خواست فی الحال گفت

ای دوست نگار من بت سیمین تن من — در گردن من فکنده و شد رهزن من

هر جرم که بر گردن از آن دستش بود — از گردن خود فکنده در گردن من

عاشق اسمش ملا محمد از اهل اصفهان و بشغل خیاطی مشغول بود صاحب صفات حمیده است از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه اش بدین معنی گواه است بیشتر بغزل سرائی مایل در اصفهان سنه ۱۱۸۱ فوت شد گویند لطفعلی بیک نام تبریزی که برادر ملا عبد الرزاق بیک باشد در شیراز عاشق شد در آن اوقات فضلعلی بیک درویش درویش عجیبه که از شکسته نویسان و خطاطان عصر خود بود و خوب شعر میگفت تحصیل مشق میکرد و درویش هم میل قلبی با بیک مزبور داشت و با عاشق رقیب بود بی اذان درویش بهیج جا نمیرفت عاشق بیچاره همیشه آرزو میکرد

کهلاش که در مجلس با فضلعلی بیک هم مجلس بشوم بوجه درویش مجید مقدور نشد عاشق
بیچاره با خیال مبلغ سر آن جمع کمر بخدمت حاجی لطفعلی بیک آذر آورده استدعا
کرد که یکشب ضیافت بکنید فضلعلی بیک و درویش مجید را بطلبید که علاج فقیر
هجران کشیده جانانهٔ خود را در آن مجلس ببینم حاجی قبول کرده آدم پیش فضلعلی بیک
و درویش مجید فرستاد که فلان شب در بنده خانه مهمان هستید درویش جواب
داده بود که هرگاه عاشق در آنجا باشد ما را معذور دارد حاجی لطفعلی بیک جواب
فرستاد که بنده هرگز در مجلس بلبلان زاغ را در بزم حوریان دیو را جا نمیدهم
در شب موعود بلبل باخار و پری با دیو خرامان خرامان قدم بکلبهٔ احزان
آذر گذاشتند عاشق بیچاره بمجلس نیامده در کنجی قرار گرفته تا سه ساعت از
شب گذشته بود که عاشق با چشم خون پالا لنگ لنگان خمیده برپای چار
میشد عصا در دست گرفته داخل مجلس شد سلام داده کسی جواب سلام نداده
دعای بعاشق بیچاره ندادند درویش از این حال بسیار متغیر شد عاشق در آستانه سر نهاده گفت

همه شب نهاده ام سر چو سگان در آستانت — که رقیب در نیاید به بهانهٔ گدائی

تکیه

تکیه بر عصا کرده در خدمت چشم بر جانانه دوخته اشتیاق معشوقه اشارت بخدمتگاران
کرده که آتش بسر عاشق ریختند بیچاره از بسکه واله و دیدار از وصال جانانه مست
بود و مشتاق قلندران زلف و کاکل سفید داشت آتش عمامه را سوخته بموی سرش
رسید باز شعور به نشده تا که بمغز سرش رسیده خبردار شد آهی کشید فریادی بر آورد
و آه سوزناک کرده بنای ناله و زاری گذاشت این غزل را بدیهه گفته خواند

پروانه صفت چشم بر او دوخته بودم — وقتی که خبردار شدم سوخته بودم
در میکده از فیض تجرید نشد بی جس — این آتش و دین بود که اندوخته بودم
کردم گله از خوی تو و سوخت عذابم — این آتش جان سوز خود افروخته بودم
دیدم که حریف تو نیم پای کشیدم — طفلی تو و من مرغ نوآموخته بودم
امروز بدام دگری میکشدم دل — رفت آنکه ترا باز نظر دوخته بودم
آن سر که علم زد بفلک شعلهٔ آهش — عاشق بره او من دل سوخته بودم

همه اهل مجلس بحال عاشق بیچاره گریان و سوزان شده به مروت درویش مجید
هیچ اثر نکرده فضلعلی بیک را بر داشته روانه شد در آن نزدیکی فضلعلی بیک [illegible] فوت شد

طوفان اسمش میرزا طیب از هزار جریب فرح اعمال مازندران است جوان غیور با استغنا
طبع و شگفتگی خاطر مشهور از صحبت شعر مشعوف و اهل روزگار از تیغ زبانش مخوف بودند
در سنه ۱۱۹۰ فوت در نجف مدفون شد گویند قصیده در مدح هدایت خان رشتی که پدر
فتحعلی خان بگلربگی تبریز گفته بود بخدمت خان برده خواند که مطلعش اینست

زبسکه گشت روان آب صاف از تیغش — سفید رود دگر جلوه کرد در گیلان

خان مزبور میخواست که مبلغ کلی جایزه برای طوفان فرستد میرزا جانی قزوینی که
وزیر خان بود مانع شد که امروز در اصفهان شعرا بسیار است چون می‌بینند که
برای یک قصیده شاهی قدر جان که اید بطمع جایزه قصاید بسیار خواهند
گفت آن وقت از عهده نمیتوان آمد هدایت خان فرستادن آن وجه را که گفته
میرزا جانی متوقف اند چنت طوفان بعد از شنیدن مراتب بنا را بهجو وزیر
مزبور گذاشته بیک بیک افزای قصیده را تبدیل بهجو میرزا جانی کرد از آنجمله است

لوند عشوه گر رشت میرزا جانی — که هست بر کمرش زاب تیغ پیر و جوان
در این چه روزه با مرخدا و خاص خلق — فشرده غنچه بهجوم چوبکرش طوفان

زبا

زبسکه آب منی گشت جاری از کونش — سفید رود دگر جلوه کرد در گیلان

این هجو در افواه مردم افتاد میرزا جانی از کرده خود پشیمان شد اما سود نداشت
سوزنی اسمش شمس الدین محمد از خجند است نسبش بسلمان فارسی میرسد مردی
بغایت خوش طبع و ندیم با وجود فن هزل و کثرت ظرافت و سرعت فهم بهزالی
اشتهار یافته معاصر سنائی بود آخر از اجزای کلیه استغفار کرده در سنه ۵۶۹ در سمرقند
فوت شد عمرش از هشتاد سال گذشته بود گویند بعد از وفات او را بخواب دیدند که
بسیار خوشحال بود پرسیده بودند که خدا با تو چکرد گفت مرا باین شعر بخشیدند

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست — نیستی و حاجت و عجز و گناه آورده ام

روزی با شخصی همراه بود آن شخص بسوزنی گفت که در اینجا رفیقی دارم باید او را
ببینیم برویم باتفاق هم بدر خانه آن شخص آمدند در را کوبیدند آن شخص بیرون
آمده رفیق سوزنی را بدرون برد سوزنی تنها ماند این رباعی را بدیهه نوشته فرستاد

دو رفیق آمدیم بر در تو — هر دو با عقل و هوش هم پایه
وان یکی را بدرون بردی — او مگر کیر بود من خایه

عبدی خال مولانا شاه محمود خطاط است و او شاگرد ملا سلطانعلی خوش نویس
است نیشابوریست خطها را خوب مینوشت در کتابخانه شاه طهماسب بکتابت
اشتغال میکرد روزی بدیدن میرزا کافی که از بزرگان اردوباد که محال تبریز است
در دار السلطنه دفترخانه مستوفی بود و خوب شعر میگفت و فهمیده رفت میرزا را
بنابر کار ضروری که در خانه داشت توقف دست داد ملا عبدی توقف را بجای
نیافته اراده مراجعت نمود در آن اثنا یکی از چاکران میرزا کافی مولانا را تکلیف
توقف نمود مقارن تکلیف یکی از خانه بیرون آمد مولانا بدیهه این قطعه را گفت

میخواستم که بینم تا چون کسیست کافی | کلبرچ چار فرسنگ چون بر درش رسیدم
دل گفت باش عبدی شاید که بینی اورا | گفتم چه باشم اینجا کافیست اینکه دیدم

جمال الدین خلیفه از شعرا بود روش کرد داشت یکی را دوست نام بود دیگری را
جان دوست که هر دو خوش شکل و خوبرو بودند و هر دو را از جان دوستر میداشت
جان دوست از پیش جمال الدین قهر کرده بدر رفت این قطعه را نوشته باستمالت او فرستاد

هر خانه که جای دوست باشد | میدان یقین که جان نگنجد
بر دعوی این سخن گواه است | بیتی که درین جهان نگنجد
با دوست گزین جمال یا جان | یک خانه دو میهمان نگنجد

جفائی از استرآباد است مرد عاشق پیشه و یتیم بود روزی سیر باغ مینمود
از برای معشوقه خود صادق نام گلدسته بسته آورد معشوقه بدیهه ادا نمود

بگوای عاشق صادق چرا گلدسته آوردی | دل بلبل شکستی غنچه بربسته آوردی

جفائی این شعر را شنیده مشعوف شده این شعر را بدیهه بمعشوقه خواند

نه بهر زیب دست ماه خود گلدسته آوردم | ز خوبی لاف میزد گل به پشت بسته آوردم

بلیهی از همدان است و بدیهه گوی بود گویند در مجلس ضیافت کفش بلیهی را
بعنوان ظرافت دزدیده بودند چون برخواست برود کفش خود را ندید فی الحال بدیهه گفت

رفتم بمجلسی که در او جای من نبود | خوردم شراب ناب که در او رای من نبود
شخصی بکس خواهر خود کفش من ربود | صد شکر میکنم که در او پای من نبود

عقربی از دار الجرد است مرد مضحکی بود از تخلص معلوم است گویند بزنی قمر
نام عاشق شده بود بعد از سعی بسیار مطلوب را بمنزل خود برد بعد از دو روز

آدمهای زن خبردار شدند که قمر در خانهٔ عقرب است آمده در را زدند عقرب
گفت که کیست گفتند که ما منسوبان قمریم شنیدیم که قمر اینجاست آمده‌ایم
ببریم عقرب دست قمر را گرفته بمنسوبان سپرد و این رباعی را بدیهه گفت

کس در عشق چون من زار و مطلب پیدا نشد | فرّ آن رندم که روز محنتم را شب پیدا نشد
به بزم مدّعی بیرون خرام ایمه که مشهور است | قمر بیشی از دو شب در خانهٔ عقرب پیدا نشد

بابر پسر عمر شیخ میرزا بن ابوسعید سلطان گورکان است بعیش مدام و مجالست خوبان گل
اندام اشتهار داشت از شراب غروری مست کلاه سروری چون لاله سرگران از
باده ژاله بر سر کج نهاده بر قلندری رسید و در آنجا قلندری عاشق و واله دید

تراشیده با ریش و ابروی را | زمو پاک کرده سر و روی را

شهزاده بابر که در شعر سلیقهٔ خوب و طبع شوخ داشت بدیهه گفت

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند

گویند قلندر بسیار زیرک و شعر فهم و حاضر جواب بود فی الحال جواب داد

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آیین سروری داند

بابا سود

بابا سودائی ابیوردی مرد ظریف و اهل دل بود سلاطین و حکام او را محترم داشتی
اوّل خاوری تخلص میکرد آخر سودائی کرد در زمان شاهرخ میرزا بود گویند در ابیورد
قاضی ابوسعید فربه و خواجه جلال الدین اشترخان عامل و صدر الدین سگ
داروغه و محمد کلهٔ گاو محصل مالیات این قطعه را بابا سودائی بدیهه گفت

ابیورد بسان آسیائی است | چرخش همه غصه است و غم ناو
داروغه سگ است و قاضیش خر | عامل شتر و محصلش گاو
زینها چه بود نصیب دشمن | لت خوردن و زر شمردن داو

حسینی اسمش سلطان حسین میرزا بایقرا خسروی عادل گستر بود به پنج پشت بامیر تیمور
میرسد رعایت علما و شعرا بسیار کردی و دقیقهٔ در صحبت اهل کمال بسر بردی گاهی
شعری نیز میگفت سنه ۹۱۱ فوت شد گویند چهل خاصه داشت و نوکر از البیاره است
داشتی یکی را جهان نام بود و دیگری را حیات روزی سلطان بحرم رفت دید
که اینها هر دو زن نشسته اند آزرده و ملول پرسید که سبب آزردگی شما چیست
جهان برخواست و گفت سلطان بسلامت باشد اگر میل جهان داری بیایید

[illegible]

که از حیات بگذرد واگر ذوق ملاقات حیات داری دست از جهان باز دار سلطان گفت

فتاده ام بمیان دو دلبر و خجلم — که دل بمهر کدامین دهم از این دو دلم

دو مرا خاطر هر دو عزیز است اما چون چنین است باید که هر کدام یک بیت

بگویید که شعر هر کدام بهتر باشد فی او را قبول کنم قبول کردند جهان در بدیهه گفت

تو پادشاه جهانی جهان بدست مده — که پادشاه جهان را جهان بکار آید

سلطان خندید بسیار پسند کرد و روی بحیات کرده گفت تو هم چیزی بگو حیات گفت

رو تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری — هر که غم جهان خورد کی ز حیات برخورد

سلطان از شعر حیات ذوق بسیار کرد و تحسین نمود خود نیز بدیهه فرمود

جهان خوش است ولیکن حیات می باید — حیات اگر نبود این جهان چه کار آید

سلطان از روی شوق آمد که لب حیات را ببوسد دندان سلطان بر لب حیات

آمد خالی بر لب عقیق آسای حیات بود خون آلوده گردید سلطان را چشم بر

لب خون آلوده حیات افتاد محزون گردید و روانه مجلس شد گویند که چهار صد

شاعر در خدمت سلطان بودند ملک الشعراء ایشان جامی و آصفی بود چون

سلطان گو

سلطان را بدین حال مشاهده نمودند پیش آمدند از سلطان سبب ملالت پرسیدند

از بسکه کدورت داشت گفت از سخن پرخونم فهم کنید سلمانی در بدیهه گفت

نیلوفری که در رخش دهن گرد آورید — زنبور مست بود که آمد در او خلید

چون آفتاب دید رخش خنده بر کشید — در عین خنده بود که زاغ از دهن پرید

سلطان گفت مافی الضمیر مرا نیافتی آصفی در آنجا حاضر بود بدیهه گفت

شاهین گرفته زاغ بچنگال چون پرید — کبکی چو دید صید روان سوی او دوید

ناگه رسید زاغ قضا و قدر که دید — این بار هم در تحیر و زاغ از دهن پرید

سلطان گفت تو هم نیافتی خسرو در آنجا حاضر بود بدیهه این را گفت

دی گربهٔ گرسنه بصحرا همی دوید — موشی نشسته بود بزد ناله و دوید

چون چشم باز کرد همین موش را بدید — موشش بسوی او شد و زاغ از دهن پرید

سلطان گفت تو نیز نیافتی جامی گفت سلطان را بدین نوع تشبیه کردن مناسب نیست

خالی که بود بر لب از آن شهد می چکید — در عین بوسه بود که شه خال را گزید

آیینه در برابر زد و آن خال را ندید — حیران چنان بماند که زاغ از دهن پرید

سلطان از سخن جامی خوش کرد و آن کدورت ما بین شاه و جامی گذرانیدند تا زاصلاح دله
اثیرالدین اخسیکتی شاعر آگاه و سخنوریست صاحب جاه در بلخ و هرات چندی بعد
آخر الامر بآذربایجان شتافته و شرف مصاحبت و مداحی خاندان اتابکیه یافته
با مجیر بیلقانی در خدمت اتابک ایلدگز عمری گذرانیده بالجمله اثیرالدین بعد از عمرها
که در تبریز که در دیار خلخال وفات یافت ۶۵۸ گویند همه روزه با اتابک
نرد باختی اتابک یکسال ترک نرد کرد اثیرالدین این قطعه را بدیهه گفته فرستاد

خسروا دشت سخای تو هر آن نان شد | کان نیاز نیست ز دان للاف قمر باختی
آسمان با همه تعظیم و بلندی کوریست | میزد از روی تواضع دم بستر باختی
تا تو بر داشته‌ای از سر من دست کرم | میزند از سر کین تیغ دو دستی باختی
یاد میدارد از آن شب که رهی را کفش | عمر باقی به شبی خوش چو نشستی باختی
آن شب آن بود که در سر هوس نرد تو بود | نرد من بردم و عمدا تو شکستی باختی
یارب این سال چه تدبیر کنم گر چو پار | شه نبازد نرد زبید نرد زمستی باختی

بعد از آنکه قطعه را اتابک خواند بسیار خندید قلم برداشته این بیت نوشته فرستاد

از هره‌های

از هره‌های مصری یک هره الف دینار | بی لعب نرد کردم هر ساله بر تو ادرار

این فرد را رقم که ثبت تحفه بدبختی دلها مدتها این سوء ظن در حق اثیر جاری شد
عبد اللطیف از محلات فریمال اصفهان است در دفتر خانه تبریز در رکاب ۹
نایب السلطنه طاب ثراه مستوفی بود خوب شعر میگفت مرد لاابالی و بسیار بیقید
بود آخر الامر از تبریز گریخته در سنه ۱۲۳۴ در بغداد فوت شد روزی زوجه او پیش
میرزا مهدی قاضی قدس سره آمده گفت میرزا عبد اللطیف بخدا شرک میاورد
و کفر میگوید قاضی مرحوم جواب داد که هرگاه قول شما صادق و درست باشد جماع
نمودن او با تو حرام است این خبر بمیرزا رسیده این قطعه بدیهه گفته نوشته ارسال کرد

ای که گفتی لطیف ملعون را | بی آزارش اهتمام کنم
بخدا گفته ناسزا و نسزاست | زوجه‌اش را باو حرام کنم
خواستم در ازاء این ایذا | فکر بادافرش و انتقام کنم
باز گفتم که با زبان خوشش | دو سه پند براو پیام کنم
که ملاذا تحمل و آزار | لاجرم باید از عوام کنم

لیک این شیوه از خواص چرا　　وکهی از توام چه نام کنم
باتو از فتنه بگذر و بگذار　　که من این تیغ در نیام کنم
در نزد دست از زبان فرا گیرم　　ذکر تو در خواص و عام کنم
قافیه از جهت فزون دارم　　همه در وصفت اختتام کنم
با تو اجرای حکم خویش کن　　بافی این قطعه را تمام کنم

کسوتی در یزد بامر شعربافی مشغول بود و خیال شعر میکرد در وقتی که شعرای یزد
بعنوان خوش صحبتی هجو شاه نعمت الله یزدی میکردند کسوتی این قطعه را گفته بود

شاه غازی که سرور ما را　　تاج او چون غلاف سرنا را
هر کس در میانه شعری گفت　　کسوتی در میانه رسوا را

شاه نعمت الله تمامی شعرا را احضار که باز خواست کسوتی مطلع شاه را بهر
دکنز الفنین [illegible] عرض کرد شاه بنابر صلاح وقت عفو کرد از گناه همه در گذشت

شاهان خانه از پی ایراش عراق　　پروان میا که بهرهٔ ایام میشوی
ما هجو میکنیم و تو ازاین چه فایده　　ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

ابو مقاتل

ابو مقاتل ضریر از فصحای عرب است این قصیده در مدح هادی خلیفه گفته آورد

لا تقل بشرًا ولکن بشریان　　غرة الهادی ویوم المهرجان

هادی را خوش نیامد و اعراض کرد که ای ضریر ابتدای قصیده بلفظ لا کرده که
کلمهٔ نفی است و این مبارک و میمون نیست ابو مقاتل گفت هیچ کلمه در عالم بهتر
و شریف تر از کلمهٔ توحید نیست که لا اله الا الله که ابتدای آن بحرف لا است
هادی را جواب او خوش آمد و صله لایق داد لیکن تأثیر کفته بر هادی [illegible] تلف شد

دیک الجن که از شعرای عرب بود دیدند از کوچهٔ بخیلی بیرون آمد خلعتی نو پوشیده
گفتند از خواجه این خلعت اگر خواجه بخیل بتو داد این کرم ازو عجیب و غریب
است شاعر گفت لا والله اگر او را اسرائیل باشد و تمام آن خانه مالامال باشد
از سوزن و یعقوب پیغمبر و جمیع انبیا و ملائکه را شفاعت بیارد و همه را
ضامن خود کرداند و از خواجه یک سوزن بعاریت خواهد که بآن پیراهن دریدهٔ
یوسف را بدوزد و باز پس دهد خواجه بآن تن در ندهد و کوشش بآن خواهش
ننهد این چنین کسی چگونه مرا خلعت دهد [illegible] این مضمون را نظم کرد

لو ان دارك املیت لك واخذت　　ابرا نصیق بها فضاء المنزل

واتاك یوسف واستعار ابره　　لیخیط قد قمیصه لم تفعل

میر طفیلی ابدال از اتراک خراسان است آخر بملازمت کوچک سلطان قاجار
می بود وندیم مجلس او بود پرخوردن شهرت داشت این بیت مناسب حال خود گوید

میر طفیلی که یک وقته　　یبیر لرون رستم دستانه دور

هیبت ایلدی رستمه بزرولی　　بیغینه با خمه که خراسانه دور

روزی از وی شخصی پرسید که از اشعار بزرگان بکدام اعتقاد دارید و نظم کدام را
بیشتر دوست دارید گفت من ابکثر در مدت شصت سال عمر خود از غزل مولانا روحی
و یک بیت از مثنوی مولانا خوشی آمده است دیگر شعری ندیده ام گفتند کدام است گفت

کوه بود نواله ام بحر بود پیاله ام　　هر دو جهان چو لقمه است در پس دهان فراخ

غیر از این شعر از شعر دیگران خوشم نمی آید گفتند از مثنوی کدام بیت است گفت

چون که لقمه میشود در تو گهر　　دم مزن چندانکه بتوانی بخور

نظامی وهو ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید گنجه ای هم در آنجا مدفون است اوصاف

آن

آن جناب بیرون از شمار است کتاب خمسه دلیل بر اوصاف اوست معاصر اتابک
قزل ارسلان است گویند جناب شیخ نظامی این فرد را گفته مشهور شد

بدریا چون زند تیغ بلالک　　بماهی گاو گوید کیف حالک

شخصی پرسید که موافق نحو باید کیف حالک برفع باشد شیخ در جواب
فرمودند که یا مولانا معذور دارید که گاو علم نحو نخوانده است

مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکان بود و شرف صحبت گوهرشاد
بیگم دریافته بحسن و جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بود و خوب مزه داشته
و طبع شوخ داشته و مطایبات در میان او و شوهرش خواجه عبدالعزیز طبیب سرکار
واقع شده روزی در خدمت بیگم مشغول صحبت بود خواجه از برابر پیدا شده بیگم
خواجه را دیده جمعی را با حضار او مامور کرد در آمدن او تعجیل کنند بیگم بمهری حکم
کرد تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف خواجه بگو مهری بدیهه این دو بیت را گفت

مرا با تو سر یاری نمانده است　　دل مهر و وفاداری نمانده است

ترا از ضعف پیری قوت و زور　　چنانکه پای برداری نمانده است

گویند مهری سلطان خواهرزاده گوهرشاد بیگم است علاقه بهم حبیب الله استرعال
شوهرش خواجه عبد العزیز و حبیب الحکم پادشاه محبوس شده این رباعی را گفته خلاص شد

رشته کنده زهای ماه سیمین تن را | زنجیر و قمعم شیون است مرد و زن را
افسوس که در کنده بخواهد سودن | پایی که رشه خنه به صد کردن را

مهستی از اکابرزادگان گنجه است بهر حال از اصناف زنان با آن قوت طبع کسی دیده نشده شبی در مجلس سلطان سنجر بود از برای حاجتی بیرون رفت و مراجعت کرد سلطان از کیفیت هوا استفسار نمود بدیهه این رباعی را عرض کرد

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد | وز جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت | بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

نورجهان بیگم حرم جهانگیر سلطان هندوستان است این شعر را در بدیهه گفته

ترانه تکمهٔ لعل است بر لباس حریر | شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

گویند در مقام عذر وقایع بدیهه این بیت را گفته بعرض سلطان رسانیده است

بعشق چون منی کر خاطرت خوشنود میگردد | بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

لاله خاتون

لاله خاتون زنی بود مردانه درگاه جهاندار قدم نهاده و مدتی در ولایت کرمان حکومت کرد و بزیور کمالات آراسته و اهل کمالات را مراعات میکرد این قطعه از وست

فر آن زنم که همه کار من نکوکاریست | بزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه منست | مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال سایهٔ خود را دریغ میدارم | ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو | نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست

قسمی اسمش قاسم بیگ خلف عباس بیگ از امرازادگان افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه داشته مستمر بیمانی و برای او تدارک عروسی کرده در شب زفاف در حضور عروس ابوس کنار بوس کرده سمانه را عرق حمیت بحرکت آمده خنجر بقصد حیوة خود کشیده قاسم بیگ در عالم نیاز سر پیش داشته آن ناجوانمرد را غیرت دست داده بهمان خنجر او را کشته خود هم بقصاص رسید در حین قتل بدیهه گفت

قسم ز فغان و آه پیوسته تو | گفتم به بت کمر بکین بسته تو
کامشب بهزار حسرت ای مایهٔ ناز | قربان سر تو میشود خستهٔ تو

عطاء الله برادر قاضی محمد است بنهم دفر است در بندی و بیبایکی قرینه ندارد
در تاریخ صلحی که نزاع مابین شاه طهماسب و سلطان سلیمان بصلح انجامید گفته است

قیصر روم و شه کامکار / صلح نمودند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم / تا زده این کلک هنوز از رقم
منهی اقبال درین کهنه دیر / غلغله افکند که الصلح خیر

گویند در سن نود سالگی تقاضای عشق گریبانش گرفته بسر کوی ملامت و رسوائی
کشید و از معشوقه مددی باو نرسید مضمون این بیت باو رسانیدند

قاضی همه عمر نمازی که تو کردی / محراب نه ابروی بتان بود قضا کن

روزی معشوقه باو رسیده از روی مطایبه پرسید که هیچ میدانی این شعر از کیست

ای پیر گشته بهر جوانان زره مرو / ریش سفید در پی زلف سیه مرو

قاضی بی تامل در جواب گفت که این شعر از همان کس است که این بیت گفته

پیرانه سر نهادم سر در ره نگاری / موی سفید کردم جاروب آستانش

معشوقه از روی محبت پیش دویده دست قاضی را بوسه داد و قاضی او را در بر گرفت

مخفی

مخفی دختر اورنگ زیب پادشاه هندوستان بغایت خوش وجیهه و خوش طبع و صاحب
کمال بوده روزی این قطعه را بدیهه بمیرزا طاهر وحید که از اهل ایران بوده نوشته

ببلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا / بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل / شوق دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

در جواب او میرزا طاهر این قطعه را گفته نوشته فرستاده خلعت تحسین یافت

بلبلی روزی تو ام گر در چمن بینم ترا / من شوم پروانه گر در انجمن بینم ترا
در سخن چون شمع مخفی خوش نمائی شرط نیست / بی سخن خواهم که در یک پیرهن بینم ترا

نصیر الدین وزیر سلطان سنجر بود در میان او و مقرب الدین جوهر خادم نقار بود جوهر
خادم نصیر الدین محمود وزیر را در نزد سلطان سنجر کرم متهم ساخت بدان عداوت نصیر الدین
محمود و پسر او شمس الدین علی در قید افتادند شمس الدین علی در آن محبس این رباعی را گفت

در بد پدرم صدر خداوند وزیر / امروز منم و پدر ذلیلیم و فقیر
من بنده جوانم و جوانی کم گیر / یارب تو ببخش بر آن پیر اسیر

اوقات حیات نصیر الدین محمود و شمس الدین علی در آن محبس به پایان رسید

جلال الدین بن ابوالقاسم درگزینی وزیر سلطان محمد سلجوقی بود امرا و ارکان دولت سلطان را فریفته جلال الدین را معزول ساخته شمس الدین ابوالنجیب درگزینی را بر مسند وزارت نشاندند جلال الدین این قطعه را گفته نزد سلطان روان ساخت

خصم ز بهر تربیت خویش و عزل من — بفریفت خلق را بزر و سیم بیکران
خصم اگر بسیم و زر خویش واثق است — من بنده واثقم بخدا و خدایگان

اما هیچ فایده بر آن مترتب نگشت جلال الدین معزول شد بعد از آن این قطعه را گفت

عشوه دادی مرا و بخریدم — لاجرم باد دارم اندر دست
در تو بستم دل و ندانستم — که دل اندر خدای باید بست

عز الدین اصفهانی در ممالک سلطان سنجر سلجوقی منصب استیفا داشت با قوام الدین ابوالقاسم بن حسن درگزینی که وزیر سنجر بود اندک گفت و شنیدی در میان واقع شد قوام الدین در حال بحبس عز الدین مثال داد آن بیچاره بمجلس رفته بر سبیل اعتذار این رباعی را گفته نزد وزیر فرستاد

گر تو ز گناه من خبر داشتی — چون گرگ عزیز مصر پنداشتی
من گرگ عزیزم بجرم ای صدر مکن — با گرگ عزیز مصر گرگ انگاشتی

قوام الدین

قوام الدین وزیر رباعی را خوانده این رباعی را در جواب نوشت عز الدین در حبس نوشته

گر آنکه تو تخم کینه کم کاشتی — در جنگ نصیب صلح بگذاشتی
اکنون که زمانه پایدار است مرا — بی بهره نماندی ز گرگ آشتی

قاضی محمد غفاری خاله زاده قاضی عیسی است در شعر وصالی تخلص میکرد با جوان صادق نام طرح دوستی افکنده بود روزی با جوان مزبور در کنار حوضی نشسته بودند جوان قاضی را ناگاه بحوض آب افکنده دست قاضی شکست شد این قطعه را در آن وقت قاضی بجوان بدیهه خواند در سنه ۹۳۲ قاضی مزبور وفات یافته

بعشق صادق اگر دست من شکسته چه باک — کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
بی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست — گواه عاشق صادق در آستین باشد

مشفقی از شاگردان مولانا لسانی است روزی جلوه را بخانه آورده هر چه جهد نمود بلکه کاری بکند جوان دست نداد بعد از چند روز مهتر نقاره خانه جوان را بخانه برده مست کرده از وصلش کامیاب شدند مشفقی این قطعه را بدیهه خواند

مهتران نقاره چی امشب — امردی را که بر کنند کلک زنند

چرخ‌ها میزدند بر کو فش — در شب عید بر دهل نزنند

گویند در شهر سمرقند جائی بهشت آسا مشهور به بین الآقتین بعد مولانا
مشفق در آنجا با چند نفر از شعرا نشسته با یکدیگر مشاعره میکردند ناگاه
جوانی خوش منظر نهال نام از آنجا میگذشت جمعیت شعرا را دیده عنان اسب
باز کشیده بشعرا خطاب کرده گفت که امشب یک مضمون نظم کردم آیا بکر است
یا نه شعرا گفتند بخوان جوان سیاه از زیر بغل کاغذی بیرون آورده این بیت را خواند

هلال نیست که بر اوج چرخ جا کرده — فلک بکشتن من تیغ بر هوا کرده

شعرا این بیت را شنیده متحیر شدند جوان الحاح و ابرام کرد که البته نظیره
این بیت را میخواهم مولانا مشفق بالبدیهه این غزل را بجوان فرو خواند

ستاره نیست که در بین طاق جا کرده — زمین بگاه دوان تو کیر بر هوا کرده

جوان ازین بیت خجالت کشیده راه خود را گرفت از ابرام خود توبه کرد

فرزدق از شعرای عرب است روزی با خاقانی در مجلس بزم نشسته می گلگون
کشیده با یکدیگر مشاعره و مطارحه میکردند ناگاه یک مجلس ایشان داخل شد

ایشان

ایشان از دو اکراه کرده گفتند این مجلس شعر است کسی نا شاعر است باین مجلس داخل
نتوانند شد آن شخص گفت من هم قدری از شعر بلدیت دارم شما شعری بگوئید تا من
نیز جواب بگویم خاقانی این مصرع گفت — تا فهمی باشم سخن با حمق نکنم
فرزدق نیز این مصرع را بدیهه گفت — جلاب سخن باب خندق نکنم
حریف ظریف فی الحال این مصرع را گفت — نامردم اگر کون زن خاقانی
مانند گریبان فرزدق نکنم — حریفان ازین شعر خجالت کشیدند

نرگسی بغلام خواجه حبیب الله ساوجی وزیر که نفس نام داشت عاشق شده و بیمار گشت خواجه
حبیب الله این شعر خواجه حافظ را نوشته بهمان غلام داده نزد مولانا نرگسی فرستاد

مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید — که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

مولانا از دیدن نفس نفسی تازه یافته در جواب او این شعر گفته باو فرستاد

تو مسیح و بوقت ... ز تو جان ناتوانم — ز فراق مرده بودم نفسی تو داد جانم

وفات جناب میرزا هاشم
مرحوم طالب شاه
۱۲۷۴

اشعار متفرقهٔ بیدار

وقعهٔ کرب و بلا را نه توان گفت شنید

انبیا گوش کرید همه و ملائک بخروش

عقلها شد متحیر ز مصیبات حسین

قامت زینب از این غصه بشکسته

ابو المفاخر اسلم ابو العلاء [illegible]

ابو [illegible] ابو الفرج

ابو الفرج ١٢٠